

... و در اینجا

دختران

نمی میرند

شهرزاد

... و در اینجا دختران نمی میرند

شهرزاد



* ... و در اینجا دختران نمی میرند

* شهرزاد

* انتشارات خاوران

* چاپ دوم، پاریس، تابستان ۱۳۷۷

* تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه

* چاپ و صحافی : آبنوس

* بها : ۶۰ فرانک فرانسه

KHAVARAN

49, rue DeFrance - 94300 Vincennes - France

Tél : 01 48 08 76 06 & 01 43 98 99 19

Fax : 01 43 98 99 17

ISBN 2-912490-11-1

تقدیم به انسان‌های آزادیخواه،
که تلاش برای آزادی،
به زندگی‌شان معنا می‌دهد.

مقدمه چاپ اول

اکنون می‌توانم با آرامش خاطر دمی بیاسایم. زیرا سرانجام موفق شدم، پیام هم‌بندهایم را به گوش آنان که دوست دارند بشنوند، برسانم. این کتاب خاطرات زنانی است که از زندان‌های مختلف ایران، به زندان دستگرد (اصفهان) تبعید شده بودند و در واقع به بخشی از مسائل زندان دستگرد، تبریز و شیراز از سال ۶۰ تا ۶۷ می‌پردازد. هنگام نوشتن این کتاب پیوسته با هم‌بندهایم زندگی می‌کردم. روزها در هر کجا که بودم با آنان در گفتگو و شب‌ها با کابوس آن روزها درگیر بودم. بعد از نوشتن هر سطر اگر بغض گلویم را نمی‌شکستم، گویی قلبم از حرکت باز می‌ایستاد.

خاطرات هرکدام از زنان و مردان زندانی که کتاب می‌گردد، گوشه‌ای از زندان را از دید نویسنده و چگونگی بودن و نگرستن او را نشان می‌دهد. زندان عرصه یک نبرد رویاروی اما ناعادلانه و نابرابر است. زندانی، چشم‌بسته و در زنجیر و رژیم با زندانبانان مسلح در برابر اوست. و این نبرد نابرابر نه تنها تا آخرین روز محکومیت زندانی در زندان ادامه دارد، بلکه اگر زنده بماند تا آخرین روز زندگی‌اش همواره به اشکال مختلف او را به مبارزه می‌طلبد. نظام‌های خودکامه، خاصه استبداد اسلامی، تلاش دارند انسان زندانی را بازتولید کرده تا او از دریچه چشم آنان به جهان بنگرد. وفادار ماندن به باورهای خود در زندان رژیم اسلامی بازی با مرگ است.

به یاد زنان و مردان آزادیخواهی که با این گونه زیستن و جان باختن در اسارتگاه‌های رژیم، آزادی را پاس داشتند. به یاد زنان آزادیخواهی که لحظاتی کوتاه، در حیات زندان، در سلول و در بازجویی‌ها با مقاومت‌شان از برابر نگاهم گذشتند، و برای یک عمر بر لوح بودنم نقش بستند. آنان آزادی را در برابر خشونت و همه زشتی‌های زمین و آسمان معنا کردند.

به یادشان به گل و سبزه و آبی بی‌کران آسمان می‌نگرم و آزادی را هجی می‌کنم و عشق را به قلب ناآرام اقیانوس آرام می‌سپارم که با خروش قلب‌هایشان جاودانه پُرطپش و هماهنگ است.

ونکوور مارس ۱۹۹۶

چند نکته در باره چاپ دوم

چاپ اول این کتاب در لحظات بسیار دشواری از زندگی ام صورت پذیرفت. سال اول ورود به یک کشور خارجی، با همه مشکلاتی که برای تبعیدیان تازه وارد دارد. اما من نمی توانستم این فریادها را پس زده، به آینده نامعلوم بسپارم. بنابراین نوشتن آن به مقدمه زندگی ام در کانادا تبدیل شد و اگرچه با چاپ و نشر کتاب در این کشور آشنا نبودم ولی با راهنمایی و همکاری آقای ساعد سیاسی (انتشارات فروغ) چاپ اول کتاب با تیراژ محدود و با کاستی های ناگزیرش پایان پذیرفت که از ایشان تشکر می کنم.

کتاب در محدوده ونکوور به دست علاقه مندان رسید و از آنجا به کشورهای دیگر جهان راه پیدا کرد و مرا با انسان های آزادیخواه و فعال حقوق بشر پیوند زد. برایم امکان آشنایی با دوستان گرانقدری را به وجود آورد که همت به چاپ مجدد آن گماشتند. اکنون بسیار خوشحالم که می توانم کمال سپاسگزاری خود را از دوستان ارجمندم محمد پزشکی و شهرام قنبری به عمل آورم، که با نیروی مادی و معنوی خود چاپ دوم کتاب را امکان پذیر کردند.

و نکته دیگری که باید به آن اشاره کنم، این است که به دلیل وضع زندگی خانواده خودم و امیر، دوستی که با من زندگی مشترک داشت و اعدام شد، در هر دو چاپ به ناگزیر دست به خودسانسوری زده بخش هایی را که فکر می کردم منجر به شناسایی من توسط رژیم می شود، حذف کرده ام. دلیل استفاده از نام مستعار نیز همین است.

زحمات و ویرایش و تنظیم کتاب را برای چاپ دوم دوست گرامی ام شهرام قنبری متحمل گردیده است. از آنجاکه بازخوانی کتاب، مرا با دشواری های روحی روبرو می کرد، نتوانستم چنان که باید دوستانم را در چاپ مجدد آن یاری دهم و بدون تردید شهرام قنبری به خاطر ویرایش، تنظیم و آماده کردن آن برای چاپ دوم اوقات طاقت فرسایی داشته است. تشکرات قلبی ام با دروذهای صمیمانه همیشه نثار او و دیگر دوستان خواهد بود.

ونکوور ژوئن ۱۹۹۸

بازداشتگاه سیدعلی خان

سال ۱۳۶۳

بر دیوار نشسته بود

چشم که گشودم آشنایی وجود نداشت و این بیشتر گیجم می کرد. همه چیز مات و درهم بود. چهره‌ای پیچیده در پارچه‌ای سیاه با چشمانی خشمگین بالای سرم بود و مرا صدا می زد. ابتدا از آن صدا ترسیدم. چهره در دایره سیاه قرار گرفته بود و صدا از آن دایره بیرون می آمد:

- پاشو باید حساب پس بدی!

صدا خیلی ضعیف شنیده می شد. با چشمانی تنگ از شدت درد، با دقت به چهره اش خیره شدم. گویا مسئله بهشت و جهنم واقعیت داشت. آه پس من مرده‌ام و اکنون در جهنم دارم حساب پس می دهم. چهره با خشم تکانم داد و گفت:

- د پاشو باید حرف بزنی!

کم کم وضعیت خودم را درک کردم. دو نگهبان کنارم ایستاده بودند، یکی چشم‌بندم را محکم کرد و دیگری آن را پایین تر کشید. صدای خشنی از حلقومی بیرون آمد:

- این قلم و کاغذ رو بگیر و هرچه تو سرت داری بنویس، اسم همه افرادی

رو که می شناسی. ازت اسم می خوام، اسم، اسم!

کاغذهای بازجویی را با تکرار واژه اسم چندین بار بر سرم کوبید و بعد آنها را روی دست‌هایم گذاشت و گفت:

- د بگیر!

اهمیتی ندادم. تکرار کرد:

- د بگیر مگه نمی خوای از اینجا بیرون بری؟

سکوت کردم. تکرار کرد:

-گفتم بگیر به نفع توست!

-من برای نفع خودم اینجا نیستم.

با خشم از جایش پرید، صندلی اش به گوشه‌ای افتاد. داد کشید:

-گنده‌گویی می‌کنی، شهامت داری یه بار دیگه بگو تا پوست از سرت بکنم.

تکرار کردم: من برای نفع خودم اینجا نیستم.

شروع کرد دورم چرخیدن و فحش دادن. از کنارم که رد می‌شد صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. دوباره حرف‌هایش را تکرار کرد و همان جواب را گرفت. از تکرار حرفم گر گرفت. رو کرد به پاسدار زنی که در کنارم ایستاده بود و گفت:

-خواهر، سرشو بالا بگیر!

زنِ پاسدار دستی زیر چانه‌ام زد، سرم را بالا گرفت و با دست دیگر سرم را به عقب کشید.

بازجو به سرعت از مقابلم گریخت تا از زیر چشم‌بند دیده نشود. سریع خودم را از دست پاسدار بیرون کشیدم. بازجو طاقت نیاورد و شروع به کتک زدنم کرد. از بینی‌ام خون جاری شد، خون را که دید آرام گرفت. رو کرد به نگهبان و گفت:

-خواهر، «پشت پرده»!

دو نگهبان دست‌هایم را گرفته، از اتاق شکنجه بیرون بردند. دستم را از دست نگهبان بیرون کشیدم و با چادر کثیفی که روی سرم انداخته بودند بینی‌ام را پاک کردم. پابره‌نه بودم. داغی کف پایم سردی زمین آبان‌ماه را از بین می‌برد. مرا توی ماشینی هل دادند، در محاصره پاسداران بودم. تهدید کردند:

-ما همگی مسلح‌ایم اگه بجنبی مغزتو داغون می‌کنیم.

چه تهدید خنده‌داری! مگر من چقدر نیرومند و خطرناک بودم که بتوانم با

آن وضعیت از میان پاسداران بگیریم. احساس غرور می‌کردم که آنقدر از من می‌ترسند. از آن محوطه که بیرون آمدم چادر را کشیدند تا بایستم بعد چشم‌بندم را باز کردند. سوار شدیم. یک ماشین پیکان با پنج سرنشین، سه زن چادری عقب، دو مرد جلو، کاملاً معمولی. مثل رفت و آمدهای مردم. به محوطه دیگری رسیدیم. چشم‌بندم را بستند و به راه افتادیم. مرا توی سلولی انداختند. یکی از نگهبانان گفت:

- می‌تونی چشم‌بندتو واکنی.

چشم‌بندم را باز کردم، همه جا تاریک بود. چشمانم را چند بار مالیدم. چیزی نمی‌دیدم. در تاریکی دنبال پتو گشتم، پیدایش کردم. دراز کشیدم. پایم به دیوار سرد سلول خورد. درد شدیدی تمام وجودم را در خود کشید، کز کردم، آنقدر داغ بودم که نیازی به پتو نداشتم. سلول در عمق تاریکی فرو رفته بود. چیزی نگذشت که در باز شد. نور راهرو توی سلول تابید. پاسدار زن گفت:

- کجایی؟

دوباره بیرون رفت چراغ را روشن کرد. کاغذهای بازجویی را کنار گذاشت و خودکار را روی آنها پرت کرد و گفت:

- تا فردا بعد از صبحانه.

نگاهمان به هم افتاد، زن جوانی بود که بسیار خسته و عصبی می‌نمود. با یک حرکت عصبی رو برگرداند و بیرون رفت. در را که قفل زد، دقایقی مات به در بسته نگاه کردم. بعد از ظهر وحشتناکی را پشت سر گذاشته بودم. بعد از دستگیری مرا مستقیم به اتاق شکنجه بردند. چه بازجویی احمقانه‌ای! بازجو گفت:

- خودتو معرفی کن و بگو با کدام گروهک کار می‌کردی؟

- با هیچ سازمانی کار نمی‌کردم.

سیلی محکمی به صورتم زد و گفت:

- گفتم خودتو معرفی کن.
- اسم مستعارم را گفتم. دوباره سیلی ام زد و گفت:
- اسم اصلی ات را می خوام، مادرت وقتی زائیدت چی چی تورو صدات کرد؟
- اسم مستعارم را گفتم. عصبانی شد. با فریاد گفت:
- این اسم، اسم گروهکی توست. می خوای به زور اسمتو از حلقومت بکشم بیرون؟ من اسمتو می دونم ولی دوس دارم خودت بگی، خودت! اسم مستعارم را گفتم.
- گفت: شوهرت چی؟ اسم اونو هم نمی دونی؟
- همسرم سیاسی نیست.
- جدی میگی؟ البته ما هم قبول داریم که شماها سیاسی نیستین و گروهکی هستین. حالا بگو ببینم چرا از شیراز به اصفهان اومدی؟
- ازدواج کردم.
- فقط برای ازدواج اومدی؟
- بله.
- چرا اینهمه کتاب تو خونه داشتی؟
- من کتاب خوندن رو دوست دارم.
- چرا فقط مطالعات مارکسیستی و ژمان های به اصطلاح انقلابی و ضد مذهبی؟
- من همه نوع کتاب می خونم.
- که گفتی اسمت چیه؟
- سه بار اسمم را گفتم.
- مسئول سازمانی تو کی بود؟
- با سازمانی کار نمی کردم.
- این جواب ها به درد عمهات می خوره، خیلی مسائل هست که باید بگی

و من ازت در می آرم.

- جواب دیگه ای ندارم.

چند سیلی پی در پی به صورتم زد، همین سئوالها را چند بار دیگر پرسید و گفت:

- کابل، کابل زبوتنو وا می کنه، اما قبلش بگو ببینم مهمونای دیشب شما چه کسانی بودند؟

- چه ربطی به شما داره؟

ربطشو نشونت می دم.

نگهبان را صدا زد. مرا به اتاق دیگری بردند. چند نفر روی سرم ریختند و در حالی که بی دفاع ایستاده بودم در یک آن به زمینم زده به میله صلیب مانند معروف به T بستند. وضعیت وحشتناکی بود. پتوی کثیفی روی سرم انداختند به طوری که سر و صورتم پُر از خاک شد. حرکت آنقدر سریع بود که در یک آن کف پاهایم رو به آسمان و زیر رگبار کابل قرار گرفت. اولین ضربه کابل با نام الله همه تنم را به رعشه در آورد، دلم می خواست به جای فریاد کشیدن از درد شعار بدهم. اما نمی دانستم چه بگویم چه شعاری بدهم که دلم خنک شود، از بس رژیم شعار تو خالی مرگ بر آمریکا می داد دیگر دوست نداشتم آن را به زبان بیاورم. به دلیل نداشتن یک موضع قوی در رویارویی با رژیم، گریه ام گرفت و فریاد کشیدم. پتو را از روی صورتم کنار زدند. بازجو بالای سرم بود. پایش را با پوتین کثیفش روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- سیاسی هستی یا نه؟

با تمام وجودم فریاد کشیدم:

- سیاسی بودن حق منه.

- خب حالا که اعتراف کردی مسئولتو هم معرفی کن.

- خودم.

- برادر بزنی!

در میان زدن‌ها دوباره پایش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

- آگه در مورد خودت از زبون دیگران بشنوی می‌نویسی؟
- بله.

- خیلی خوب خواهر نجمه، ضبط رو روشن کن.

- یک مرد که صدایش را تشخیص نمی‌دادم مرا معرفی می‌کرد. به اطلاعات در مورد هم‌سرم که رسید ضبط را خاموش کردند.

بازجو با تشر گفت:

- دُرس می‌گه؟
- بله.

- چرا انکار می‌کردی؟

- باید می‌دونستم چقدر منو می‌شناسین.

برادرا، بازش کنین بیارینش نزدیک‌تر تا بهش بگم!

مرا رو بروی بازجو بردند. با هر سیلی که به صورتم می‌زد فحش هم می‌داد. آخرین سیلی خیلی محکم بود، سرم به دیوار خورد و گیج شدم.

سلول پشت پرده

سلول پشت پرده سلول عجیبی بود. یک متر در سه متر با سقف بسیار بلند بدون پنجره. به نظرم آمد قبلاً یک راهرو بوده. در سلول، به سبک درهای قدیمی دو لنگه بود و چون به علت فرسودگی، کاملاً بسته نمی‌شد، زبر آن یک مثلث کوچک ایجاد شده بود. نسیم خسته‌ای تن‌اش را از آن زبر به درون سلول می‌کشید. پشت در پتوی ضخیم سیاهی آویزان بود که به آن پرده می‌گفتند. رنگ طوسی سلول چندین بار روی هم تکرار

شده و دیوارهای آن پر از رمز و راز و علامت، نقاشی، تاریخ دستگیری و اعدام بود. نمی دانستم در کدام یک از بازداشتگاه‌های رژیم اسیرم. به دیوار موریس زدم. جواب نیامد. روی زانوهایم به حرکت درآمده، شروع به خواندن نوشته‌های دیوار کردم. یک زندانی که از دوری دختر کوچکش رنج برده بود، نوشته بود: «دختر کوچکم، تو می دانی که من هرگز دروغ نمی گویم ولی اینها باور نمی کنند». زندانی دیگری زیر هرگز دروغ نمی گویم خط کشیده و نوشته بود: «حتی به بازجو؟» و نوشته‌های دیگری زیر آن به چشم می خورد: «صداقت با دشمن؟!».

بر چهار دیوار سلول تا آنجایی که دست می رسید نوشته شده بود. سلول، یک کتاب بود. با خواندن آن، درد تحت الشعاع قرار می گرفت. روی دیوار نوشته بود: «اینجا بازداشتگاه سیدعلی خان، واقع در کمال اسماعیل است!»؛ «این هم سلول معروف پشت پرده!»؛ «وقتی می خوری به آزادی فکر کن!»؛ «رفیق خیانت نکن!»؛ «روبه صفتان زشتخو را نکشند!»؛ «بازجو جز یک احمق بی سواد نیست!»؛ «زندان میدان نبرد است!»؛ «با خیانت خود را زنده به گور نکن!»؛ «آدمی با سر افراشته باید میرد!»؛ «بازجو به دستی می زنه!»؛ «ظهور فاشیسم در ایران!»؛ «اسلام دین سرمایه داری!»؛ «بوی انقلاب میاد!»؛ «زری جان در کنار امام حسین تو را خواهم دید امشب اعدام می شوم!»؛ «بهاران خجسته باد!»؛ «خوش بود گر محک تجربه آید به میان!»؛ «زحمتکشان جهان متحد شوید!»؛ «جلاد ننگت باد!»؛ «در این بازداشتگاه چهار تواب خطرناک وجود دارد!»؛ «بزن جلاد و شادم کن!»؛ «زندگی زیباست ای زیباپسند...»؛ «هرشب بکنم رو به یمن چون تو برآیی...».

صدای اذان بلند شد، به زحمت خود را به پتو رساندم و دراز کشیدم. نگهبان در را باز کرد و گفت:

- وضو!

- میرم دستشویی.

فاصله دستشویی تا سلول پشت پرده زیاد بود. تمام حیات بازداشتگاه را باید طی می‌کردم. هوای آزاد بازداشتگاه و شستن خون خشک شده زیر بینی و گلویم کمی حالم را جا آورد. وقتی به سلول برگشتم پاهایم به شدت درد می‌کرد. برای غلبه بر درد مجدداً شروع به خواندن نوشته‌های روی دیوار کردم. مشخصات پاسداران شگنجه‌گر از جمله: پاسدار فرزانه، معروف به «گشتاپو»؛ زهرا معروف به «چماقدار»؛ نجمه معروف به «جلاد»؛ صفا معروف به «جغد شوم»؛ مشخصات چهار تواب با علائم مشخصه ظاهری و خط سیاسی آنها روی دیوار نوشته شده بود.

هنوز از آن سلول بیرون نرفته تا حدودی به اوضاع بازداشتگاه آشنا شده بودم. با سر و صدای پاسداران و آوردن صبحانه خودم را به پتو رسانده دراز کشیدم. به شدت خوابم می‌آمد. پتوی سیاه معروف به پرده کنار رفت. در باز شد، دستی نان و پنیر غازی شده را توی سلول کثیف انداخت. توجهی نکردم، دوست داشتم بخوابم. چیزی نگذشت که نگهبان فرزانه آمد. دقیقاً مشخصات نوشته بر دیوار را داشت. یونیفورم سپاه پاسداران را که ماتو و شلوار سبز و مقنعه بلند و سیاه بود بر تن داشت با چهره کشیده و عصبی و ابروهای پرپشت و درهم. تلاش می‌کرد با ژست گرفتن، خودش را چیزی غیر از یک پاسدار نگهبان نشان دهد. آمد توی سلول و پایش را دقیقاً کنار سرم روی پتو گذاشت، دست‌هایش را به کمرش زد، نگاهی به کاغذهای سفید بازجویی انداخت و گفت:

- چرا نوشتی؟

بدون حرکت نگاهی به چهره‌اش انداختم. یکی از مشخصات او پوشیدن چکمه‌های بلند تا زیر زانو بود. گفتم:

- پاتو از اینجا بردار.

فریاد کشید:

- بر نمی دارم. ازت پرسیدم چرا ننوشتی؟
- تو نباید بررسی. تو فقط وظیفه داری برای من غذا بیاری و منو ببری
دستشویی.

با خشم کاغذها را برداشت. هنگام بیرون رفتن نگاهی به من انداخت و
گفت:

- می بینیش.

عصر برگشت با حالتی تهدیدآمیز و لبخندی بر لب گفت:

- پاشو بیا، پاشو بیا!

در حالی که به زحمت روی پاهایم ایستاده بودم، به او که آمده بود تا
چشم بندم را ببندد گفتم:

- تو چگونه از جریان انقلاب درس نگرفتی و نگهبان زندان شدی؟

ابرو درهم کشید و گفت:

- اینجا که زندان نیست.

- پس کجاست؟

- اینجا دانشگاه.

- عجب اتاق تشریحی!

از حرص چشم بند را روی چشمانم محکم تر کردم، اعتراض کردم:

- باید زیر پاهام رو ببینم.

- نباید ببینی.

- باید ببینم.

مسئول بازداشتگاه سر رسید، چشم بند را جابجا کرد. به گونه ای که نوک
پایم را ببینم. دمپایی بزرگ مردانه ای که برایم آورده بودند اذیتم می کرد. به
زحمت پایم را بلند می کردم. پاسداران زن مرا به عقب ماشین پیکان هل
دادند، یک پاسدار مسلح مرد و راننده نیز جلو بودند. هنگامی که داشتیم
از در بزرگ محوطه خارج می شدیم چشم بندم را باز کردند و چادرم را

صاف کردند و گفتند:

- مستقیم جلوی روتو نگاه کن و هیچ عکس‌العملی به مردم نشون نده. اگه حرکت کنی مغزتو داغون می‌کنیم. همه ما مسلح‌ایم.

دیگر از این شوخی خنده‌ام نمی‌گرفت. از چادر کثیف روی سرم بدم می‌آمد. بویش اذیتم می‌کرد. از چند کوچه و پس‌کوچه شلوغ رد شدیم. پاییز اصفهان و خرامیدن زاینده‌رود شوق قدم زدن در دلم ایجاد می‌کرد. به شدت میل داشتم آن لحظه در کنار زاینده‌رود قدم می‌زدم. آزاد و رها و نسیم پاییزی در میان گیسوانم نجوا می‌کرد. سال‌ها قبل در این فصل چند مسافرت به اصفهان کرده بودم. ولی هنگام دستگیری مدت کوتاهی بود که در این «نصفه جهان» داشتم زندگی می‌کردم.

به در بزرگ مقر سپاه پاسداران رسیدیم. مادران چندتا از دوستانم با نوه‌هایشان آنجا ایستاده بودند. از دیدن آنها فهمیدم که سایر دوستانم نیز دستگیر شده‌اند. از در که داخل شدیم سریع چادرم را پایین کشیدند و چشم‌بند را محکم بستند. بعد مرا پیاده کردند، به سمت راست بردند. سر و صدا و رفت و آمد زیاد بود. پاسداری گفت:

- بیارش حاکم شرع می‌خواه باهاش حرف بزنی.

مرا به گوشه‌ای بردند احساس کردم کنار پنجره ایستاده‌ام. پاسداری گوشی تلفن را به دستم داد و گفت:

- با حاج آقا حاکم شرع صحبت کن.

حاکم شرع از پشت تلفن سرفه‌ای کرد و گفت:

- خوب خواهر... بسم الله الرحمن الرحيم. خوب خواهر این چه بازیه که درآوردی؟ چرا با زندگی خودت و شوهرت بازی می‌کنی؟ مگه تو شوهر نداری؟ مگه شوهرتو نمی‌خوای؟ تو چیکار به این کارا داری؟ شوهرت همه چیزو گفته و برای خودش راحت نشسته، چند روز دیگه ام آزاد می‌شه. تو می‌خوای بمونی اینجا؟ خب اونم میره یک زن دیگه می‌گیره.

مگه زن واسش قحطه؟ زن زیاده. حرفاتو بزن. باید پرونده تکمیل بشه وگرنه ما اطلاعات تو رو داریم. شوهرت همه چیزو گفته و از تو هم خیلی دلخوره، وردار بنویس تا ما باهاش صحبت کنیم، شاید دوباره قبولت کرد. کاری نکن از هم جدا بشین. ما که با تو کاری نداریم.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- با من کاری ندارین؟ پس اینهمه شکنجه برای چیه؟

- مقصر خودتی. سرسختی می کنی. اطلاعاتتو بده برو تو بند. اصلاً آزادت

می کنیم. حالا چی میگی؟

- هیچی.

- خیلی خب. خودت انتخاب کردی حکم خودت رو.

گوشی را از دستم قاپیدند و مرا به سمت چپ پنجره بردند. از زمین خاکی گذشتیم. زمین خاکی تکراری مرا به اتاق شکنجه می برد. مرا روی صندلی آهنی نشانده و هر دو پاسدار دقایقی کنارم ایستادند. همچنان که سرم پایین بود، از زیر چشم بند ابزار شکنجه را که اطراف صندلی و زیر پایم بود می دیدم. کابل چهارسر، چند نوع دستبند، میله صلیب مانند معروف به T، تیغ موکت بُری، اتو، چند نوع طناب، چند سرنگ، سیگار و فندک. چشمانم به ابزار شکنجه و گوشم به صدای بازجو بود که داشت در اتاق دیگری فریاد می کشید.

- بگو، بگو من خرم تا نزنم!

فریاد زندانی، صدای کابل و ابزار شکنجه زیر صندلی، همه با هم باید فضای رعب انگیز مورد نیازشان را می ساخت. در به وجود آوردن فضای ترس و وحشت استاد بودند. گذاشتن آن ابزار زیر صندلی تأثیر روانی خاصی داشت و همچنان در مقابل چشمانم قدرت نمایی می کردند. در این فکر بودم که می توانم تحمل کنم یا نه؟ وحشت برم داشته بود. از اینکه امکان داشت تاب نیاورم موهای تنم سیخ و به شدت سردم شد. صحنه ای

در نظرم تداعی شد، چه شباهت عجیبی! احساس کردم قبلاً در چنین جایی بوده‌ام. من حتی بوی دیوارهای نمودر آنرا هم احساس می‌کردم. کجا بود؟ ... دادگاه تفتیش عقاید قرون وسطی. وصفش را چنین خوانده بودم: گرداگرد دیوارهای نامرتب غار که از میان لایه‌های سنگی آن آب می‌چکید، آلات و ادوات شکنجه آویخته شده بود. وسایل شکنجه جزء اختراعات دوزخی و ابتکار راهبانی بود که تنها دیدن آنها بیننده را به لرزه در می‌آورد. در یک گوشه سه پایه‌ها وجود داشت و در کنار آن کفش‌های شکنجه، میخ کلفت، ریسمان‌هایی با ضخامت‌های مختلف و در گوشه دیگر، میله داغ سرخ شده...

مدت زیادی بود که روی صندلی نشسته بودم، سرم پایین بود و چاره‌ای جز نگاه کردن به زیر پایم نداشتم. فریادهایی که از هر طرف به گوشم می‌رسید کلافه‌ام کرده بود. طوری شده بودم که احساس می‌کردم تمامی آن فریادهای دردناک از گلوی خودم بیرون می‌آید. شنیده بودم برای تحمل دردهای ناشی از شکنجه راه‌هایی وجود دارد، ولی من از آنها بی‌اطلاع بودم. از این بابت خودم را سرزنش کردم. راستی چرا نمی‌دانستم...؟

تنها راهی که به نظرم رسید، این بود که توجه ذهنم را از تنم دور کرده، به میان مردم ببرم. اما این را هم می‌دانستم که گوشت و پوست تنم را در چرخ گوشت خواهند گذاشت تا ذهنم دوباره و سراسیمه در اتاق شکنجه حضور یابد. از اتاق‌هایی که درشان به این قسمت باز می‌شد افرادی در رفت و آمد بودند. بازداشت‌شدگان جدید را به سلول‌ها می‌بردند. صدای بازجو مرا به خود آورد:

- خواهر چرا معطلید؟ ببندینش، انشاءالله خدا آجرتون میده.

به طرفم حمله کردند، دست‌هایم را گرفتند تا درازم کنند، تلاش کردم از دستشان رها شوم، می‌دانستم کار عبثی است ولی دوست نداشتم بدون مقاومت تسلیم دستگاه شکنجه شوم. به میله صلیب‌مانند نزدیکم کردند.

پاسدار نجمه، مسئول بازداشتگاه، روی سینه‌ام نشست و هر دو دستم را به زمین چسباند. پاهای ورم کرده و زخمی‌ام را دوباره بالا بردند و به میله صلیب بستند. پنجه پاهایم رو به سقف و پشت پاهایم روی میله صلیب بود و تا باسن طناب پیچ شدم. پتوی کثیفی روی سرم انداختند. مأموران هنگام آماده کردنم برای شکنجه، زیر لب الله اکبر می‌گفتند و این جمله را که: برای نزدیکی به تو می‌کنیم خداوندا! دهانم و چشمانم را محکم بسته بودند. دست‌هایم را گرفته بودند، پاهایم تا باسن، رو به بالا طناب پیچ بود و یک نفر روی سینه‌ام نشسته بود. صدای بازجو بلند شد:

- به نام الله.

ضربه کابل و نام الله باهم تقارن یافتند و یکی شدند. کابل بر کف پاهایم فرود آمد. آنقدر زدند که احساس کردم مغزم از کار افتاده است و دیگر نمی‌توانم تعداد ضربه‌ها را بشمارم. اما هنوز فریاد دیگر زندانیان را می‌شنیدم. هنوز زنده بودم و عربده بازجو وحشی‌تر از ضربه‌های کابل، بر جانم فرود می‌آمد.

- سگ مارکسیست هر وقت خواستی حرف بزنی دست تکون بده!

با هر ضربه که سریع و سنگین فرود می‌آمد تمامی اعصابم کشیده می‌شد. به قول زندانیان پایین آمدن کابل دیوار صوتی را می‌شکست و تمامی وجود آدم را به ریشه در می‌آورد. در دنیا هیچ چیز غیر از درد وجود نداشت. همه چیز درد بود و درد. زیر آن دستگاه شکنجه به گلوله‌ای آتش تبدیل شده بودم، حالت خفگی داشتم. احساس می‌کردم مغزم در حال انفجار است. خیلی متأسف شدم که دارم زود می‌میرم. سرانجام شکنجه‌گر، آن وزنه سنگین از روی قفسه سینه‌ام بلند شد. مدتی مرا به همان حال، سر پایین و پاها رو به بالا، رها کردند. به عقیده زندانیان این کار به دو دلیل انجام می‌شد:

۱- پا سرد می‌شد و در تعزیر مجدد دردناک‌تر می‌گردید. چون وقتی

یکسره می زدند پاگرم و بی حس می شد. اما پای سرد بسیار حساس بود و فشار سر انگشتی بر آن ایجاد درد شدید می کرد.

۲- به تمام وجود زندانی فشار وارد می آمد.

نمی دانم چه مدت در آن حالت بودم. سرم بیش از حد سنگین بود و حالت تهوع شدیدی داشتم. چشمانم پشت چشم بند که تنگ و سفت بسته شده بود داشتند از حدقه در می آمدند. فریاد، فریاد زندانی از شکنجه گاه روبرو دیوانه ام می کرد. آیا او هم فریاد مرا شنیده بود؟ مغزم در معرض هجوم خون، رنج و عذاب بود. دستم را گرفتند تکان دادند و به سرعت بازم کردند.

- پاهاشو پایین بیارین، سرشو بالا نگه دارین!

استفراغ کردم، پاهایم خیس خون بود.

دوباره خودم را در همان سلول یافتم، اما این بار با اوضاعی وخیم تر، با دردی طاقت فرسا، ضعف و گرسنگی. نگهبان با برگه های بازجویی آمد. آنها را چون کتاب مقدس با احترام بر زمین گذاشت و خودکار را به سویم پرتاب کرد.

به او گفتم: چراغ را روشن کن.

- در صورتی که بخوای بنویسی.

- می نویسم.

- چیزی احتیاج نداری؟

- خیر.

تنها مطالعه آنچه روی دیوار نوشته شده بود می توانست دردم را تحمل پذیر سازد. روی زانوهایم بلند شدم و با دقت به خواندن پرداختم. صدای نگهبان مرد از پشت پرده، بلند شنیده می شد که نگهبان زن را صدا می زد:

- خواهر، شام!

خودم را به پتویم رساندم. ظرف غذا از بالای در به داخل فرستاده شد و نصفش ریخت. نوشته‌ها مرا به طرف خود می‌کشید. باید به خواندن ادامه می‌دادم. در یک زاویه، بسیار ریز نوشته شده بود: فرزانه سلطانی از جنوب اعدام شد. در گوشه پایین نزدیک به موزائیک‌های کف سلول اسامی دیگری دیده می‌شد: اکبر صمیمی، علیرضا رستمی، غلام صالحی، حسین موزرم، حیدر طهماسبی، فرخنده، اسماعیل حسن‌وند و پروین بهداروند.

قبل از دستگیری‌ام خبر اعدام خیلی از انقلابیون آشنا را شنیده بودم. سیامک کوهی، رمضان گله، سعید سلیمانی، بنی‌الله خسروی، زیبا دستان دانش‌آموزانی بودند که اعدامشان به شدت رنجم داده بود. حمید سلحشور^(۱) دانش‌آموز فعالی بود که در سال‌های اول به قدرت رسیدن رژیم، روزی ماشین سپاه پاسداران او را که سوار بر دوچرخه‌اش از مدرسه به خانه برمی‌گشت زیر کرد.

روی موزائیک‌های سرد سلول دراز کشیدم. نگاهم هنوز بر دیوار بود. نیم‌خیز شدم، انتهای دیوار اسامی سلیمان عزیزی، عیسی صالح ابراهیمی و حسن (اشتباهی) به چشم می‌خورد. در باره حسن شنیده بودم که معلم بود. بعد از اعدام او چند پاسدار به اتفاق یکی از مسئولین به خانه‌شان رفته و گفته بودند حسن اشتباهی اعدام شده، ولی شما ناراحت نباشید چون او هم اکنون در کنار امام حسین در بهشت است.

از خبرهای نوشته بر دیوار بیمار شدم. نمی‌دانم شب کی گذشت و صبح کی آمد. پاسداران در را باز کردند و برگه‌های بازجویی نوشته شده را خواستند. و چون واکنشی از من ندیدند هر دو دستم را گرفته، از جا بلند کردند. انگار دو وزنه صد کیلویی به پاهایم وصل بود.

هتل (۲) ... لوح خاطر و رنج لحظه‌ها

دو نگهبان زیر بغلم را گرفته به جلو هل می‌دادند. دردی که فراسوی طاقت انسانی بود به جانم چنگ می‌زد. از پرده‌های برزتی بازداشتگاه بیرون آمدیم. مرا به پاسداران مرد تحویل دادند. آنها مرا سوار یک ماشین باری کردند. سوار شدن برایم رنج فراوانی داشت. از زیر چشم‌بند سه جفت دمپایی قهوه‌ای دیدم، دمپایی‌های بزرگ که پاهای ظریف و کوچک را در خود جا داده بودند. یکی سرفه کرد. نگهبان مرد با عصبانیت گفت:

- سرفه کردن ممنوع!

زندانی با صدای بلند گفت:

- نگهبان، چشم‌بندم را خیلی سفت بسته‌ای.

- زیاد حرف بزنی سفت‌ترش می‌کنم.

دیگری گفت:

- مارو کجا دارین می‌برین؟

- بعداً می‌فهمی حالا صداتو بگیر.

نفر سوم فقط چند سرفه پی در پی کرد. هیچکدام از آنان را نشناختم. در جوابشان گفتم:

- نگهبان من می‌خوام استقراغ کنم.

- عزرائیل منتظرته، داریم می‌رسیم.

از اینکه تنها نبودم اضطرابم کم‌تر شد. از سر و صدای شهر جدا شدیم. از دست‌اندازها معلوم بود وارد یک جاده خاکی شده‌ایم. بوی خاک می‌آمد. با خود گفتم داریم به باغ ابریشم^(۳) نزدیک می‌شویم. فکر کردم کاش من هم اسمم را روی دیوار سلول می‌نوشتم. خیلی متأسف شدم. از سر و

صدای ماشین کنجکاویم بیشتر شد، کمی چشم‌بندم را دستکاری کردم. تو ماشین چند دیگ بزرگ غذا بود. مدت زیادی در جاده خاکی رفتیم، سرانجام رسیدیم. آنقدر چشم‌بندهایمان را پایین کشیدند که پیش پایمان را که در شرایط معمولی می‌توانستیم ببینیم نمی‌دیدیم. همه را به صف کردند. چادر یکدیگر را گرفتیم. کسی که چادر مرا از پشت گرفته بود با نوک انگشت محکم به پشتم زد و من عیناً کار او را با نفر جلویی تکرار کردم. وارد یک محوطه خاکی شدیم. نمی‌دانم چرا احساس کردم باید یک منطقه نظامی باشد. هر چهار نفر را با هم از راهروی سردی که بوی نم و تعفن می‌داد گذراندند. بو آنقدر زننده بود که حس کردم نگهبان بینی‌اش را گرفت. وارد راهروی دیگری شدیم، از همدیگر جدایمان کردند و هر کدام را به سوی تابوتی بردند.

تابوت سیمانی به طور عمودی تعبیه شده بود. طول تابوت کوتاه‌تر از قد من و طوری بود که فقط می‌شد در آن چمباتمه زد. تابوت سرد و نمور و در آن از آهن ساخته شده بود. چمباتمه زدن در آن تابوت برایم خیلی دردناک بود. سرپا ایستادم. آنقدر شلاق بر سرم کوبیدند تا مجبور شدم قوز کنم و سرانجام چمباتمه بزنم. هردو پایم بی‌حس بود. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. نمی‌دانم چه مدتی گذشت که ضربه‌ای به در آهنی تابوت خورد. نگهبان گفت:

- بیایرون!

از جا بلند شدم. دقایقی نتوانستم پاهایم را حرکت بدهم. پاهایم از مغزم تبعیت نمی‌کردند. احساس کردم فلج شده‌ام. به زحمت زانوهایم را خم و راست کردم و به سختی قدم از تابوت بیرون گذاشتم.

مرا به اتاق دیگری بردند، نگهبان گفت:

- روت رو بکن طرف راست. چشم‌بندتو بالا بزن، اما حق نداری پشت سرتو نگاه کنی.

یک سالن تقریباً بزرگ در مقابل دید من بود. ساک‌های زیادی روی هم انباشته شده بود. روی یکی از آنها نوشته بود «غلام». دقایقی بعد در باز شد و یک زندانی را طوری به داخل سالن هل دادند که به زمین افتاد. نمی‌توانست از جایش بلند بشود. دو پاسدار، هر کدام یک پایش را گرفته بودند و می‌کشیدند. سر زندانی روی موزائیک‌های سرد و کثیف سالن کشیده می‌شد، پیراهنش زیر شانه‌اش پیچیده و کمرش برهنه بود. پاسدارها در حالی که فحش می‌دادند او را در مقابل من به زمین انداختند. من بدون واکنشی صحنه را تماشا می‌کردم. پاهای زندانی را باندپیچی کرده و شلوارش را از هر دو طرف چاک داده بودند. در کف هر پایش دو غنچه سرخ دیده می‌شد. ژولیده و تکیده، چشم‌هایش در گودی میان دو حلقه سیاه پلک می‌زد. یکی از پاسداران با پوتین به کف پایش زد. غنچه باز شد و تمام کف پایش را خون گرفت.

- حرف بزن!

زندانی پاهایش را عقب کشید و به خود پیچید. پاسدار دومی لگدی به ساق پای باندپیچی شده‌اش زد و گفت:

- هنو^(۴) که زنده‌ای حرف بزن که صداتو بشنوفه.

صدای بازجو از پشت سر بلند شد:

- چشماتو واکن بین چه کسی بالای سرت واستاده؟

پلک‌های خسته‌اش چون بال‌های پروانه بال بال کرد. نگاهش بر چهره من ایستاد. مکثی کرد. احساس کردم مرا تکیده و پیچیده در چادر و مقنعه

نمی‌شناسد. لبخند زدم. با صدای ضعیفی که بیشتر ناله بود گفت:

- شهرزاد ما همه اینجا هستیم. خودتو اذیت نکن. من از آخرین یادداشت

بی‌خبرم.

پاسدار محکم به پهلویش زد و گفت:

- اونچه باید بگی بگو، اعتراف کن، نجات تو در اعتراف توست.

زندانی ساکت شد.

صدای بازجو دوباره بلند شد.

- اعتراف کن که به آمریکا و شوروی اطلاعات می دادین.

زندانی به شدت درد می کشید، دستش را جای ضربه پوتین گذاشت، اما چشمانش را از من نگرفت، همان نگاهی که همیشه دوست می داشتم. مثل همیشه نگاهش قدرت خاصی به من داد.
گفت:

- شهرزاد خودت همه چیز رو می دونی.

بازجو نعره کشید:

- شنیدی چی گفت، گفت که تو خودت هم می دونی، یعنی می دونی که اطلاعات رو از ایران آنهم در شرایطی که کشور ما با آمریکا، شوروی و اسرائیل می جنگه تحویل اونا دادین. دیگه. بگو شنیدی که چی چی گفت.

جواب دادم: نه.

- یعنی چی نه؟

- یعنی اینکه شما دوست دارین چنین چیزی گفته بشه. و می خواین تحت شکنجه یک چنین اعترافی رو از ما بگیرین. خودت هم می دونی چنین چیزی نگفته.

بازجو فریاد کشید:

- زیرزمین.

او را به همان شکل که آورده بودند، کشیدند و بردند. گویی قلب مرا بر کف اتاق می کشیدند. درد ناشی از کشیدن قلبم بر شطرنج سیاه و قهوه‌ای اتاق شکنجه، هنوز هم رنجم می دهد.

نگهبان چشم‌بندم را پایین کشید و مرتب کرد. بازجو به من نزدیک شد و گفت: فردا صبح آخرین یادداشت رو می خوام.

چند قدم که دور شد، نگهبانان برای بردن من آمدند. دوباره در تابوت. ترجیح می‌دادم چون امیر، هزاران بار همانگونه روی زمین کشیده شوم ولی در تابوت نباشم. چمباتمه زدن با آن پاهای زخمی در تابوت مافوق تحمل یک انسان بود. تصمیم گرفتم سر و ته بشوم، خیلی آهسته کمرم را به زیر آوردم، وزنم را روی شانه‌هایم انداختم. پاهایم را بالا بردم، مجبور بودم زانوهایم را خم کنم که پنجه‌هایم دیده نشود. پاهایم خیلی سنگین بود اما همینکه آنها را بالا بردم آرامش عجیبی احساس کردم. گرچه به شانه‌ها و کمرم فشار وارد می‌شد ولی حالت مطلوبی برای پاهایم بود. باید خودم را به وضعیتی می‌رساندم که بتوانم روی حرف‌های امیر فکر کنم. پاهایم را به در آهنی تابوت تکیه داده بودم. هر بار که از این وضعیت خسته می‌شدم، پاهایم را پایین آورده، ایستاده قوز می‌کردم.

مرتب وضعیتم را تغییر می‌دادم. تمام فکرم پیش امیر بود. چشمانم را بستم و سعی کردم از تابوت بیرون بروم. فشارهای زندان را بیش از توان خود ارزیابی می‌کردم. بنابراین باید روحیه خودم را حداقل به درجه‌ای برابر با آن فشارها می‌رساندم.

احساس می‌کردم عشق و عاطفه‌ای که در تمامی عمر، در وجودم انباشته شده بود این روزها همراه قطرات اشک، از چشمانم بر زمین فرو می‌چکد و هر روز که می‌گذرد از خود دور و از عواطفم تهی می‌شوم. اگر بدین گونه پیش برود سرانجام جزیی از تابوت خواهم شد. تحمل آن صحنه بدون واکنش عاطفی مناسب و شاهد آن همه شقاوت و بی‌رحمی بودن نسبت به کسی که دوستش داشتم چه معنایی داشت؟ از خود پرسیدم به چه نوع موجودی تبدیل شده‌ای؟

بهرحال نباید دست دشمن نقطه ضعف داد. نگاه داشتن اطلاعات سوخته و بی‌خبری امیر از آن یادداشت چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ درد، امکان نمی‌داد درست فکر کنم. از نقطه نظر جسمی وضعیت بدی

پیدا کرده بودم. بیشتر از معمول به خواب احتیاج داشتم و میل ام به غذا به کلی از بین رفته بود.

دو روز بعد مرا به اتاق دیگری بردند. یک دستم را از بالای کتف و دست دیگرم را از کنار، از پشت بهم دستبند قیانی زدند. امیر را نیز همراه با سه زندانی آوردند. بعد همسران همراهان امیر را آوردند. مردها و همسرانشان را به همان طریق، دستبند قیانی زده همگی ما را روبروی هم قرار دادند. زن‌ها یک طرف و مردها طرف دیگر. چهار نگهبان پشت سر مردها و روبروی ما و چهار نگهبان دیگر پشت سر ما و روبروی همسرانمان، تا گفتگو و نگاه‌هایمان را کنترل کنند.

نگاهم به چهره و چشمان گویای امیر افتاد. اندیشه‌ای مثل برق ذهنم را روشن کرد. بی خبری او از این یادداشت بعد از اطلاعات سوخته، یعنی محفوظ ماندن آن.

چیزی در درونم زیر و رو شد. نمی دانم آن زوجها بهم چیزهایی گفتند یا نه.

من تاب نیاوردم، همه چیز در مقابلم تار شد، منگ شدم و بر زمین افتادم. جسمم همراهیم نمی کرد. احساس می کردم هر روز ضعیف‌تر می شوم. دوباره مرا به تابوت برگرداندند. دوباره پاها بالا، سر پایین و برعکس. همچنان تکرار. دست‌هایم لخت و سنگین بود. پاهایم زخمی و دردناک و مرگ، آن حسی بود که از نفس‌هایم به من نزدیک‌تر می نمود.

نگهبان نیمه شب به سراغم آمد، هنگامی که داشت قفل در تابوت را باز می کرد پاهایم بالا بودند و به در تابوت تکیه داشتند. فرصت نکردم به حالت معمولی برگردم. در باز شد و پاهایم که ناگهان تکیه‌گاه‌شان را از دست داده بودند به صورتش خورد. نگهبان با پشت به زمین افتاد. وحشتش به گونه‌ای بود که لوله اسلحه را به طرفم گرفت و گفت:
- تو به من حمله کردی.

من که بعد از اصابت پاهایم به سر او بر زمین افتاده بودم، بلند شدم و نشستم و مشغول نگاه کردن به اطرافم شدم. نگهبان با عصبانیت چشم‌بند را بیرون آورد و در حالی که لولهٔ اسلحه‌اش همچنان رو به من بود چشمانم را با چشم‌بند محکم بست و دوباره گفت:

- تو به من حمله کردی.

با بی‌حوصلگی گفتم:

- من قدرت و ایسادن سرِ پام روندارم، چه جوری به تو حمله کردم؟

- پس چی شد؟

- من چه می‌دونم. یکدفعه در رو باز کردی و من افتادم روی سرت. تو چرا اینقدر می‌ترسی؟ تو مسلح هستی و من در زنجیر. از چه چیز من اینهمه وحشت داری؟

- بهتره ساکت باشی.

- تو از خودت وحشت داری و از کاری که داری می‌کنی.

سکوت.

مرا به اتاق قبلی بردند و روی یک نیمکت قهوه‌ای طاقباز بستند. خوشحال شدم که دیگر به کف پاهایم کابل نخواهند زد. اما حالا به کجایم می‌زنند؟ توی صورتم؟ به شکمم؟... در این فکر بودم که صدای کوبیدن عصایی بر زمین بلند شد و توجه مرا جلب کرد. عصا؟

صدای عصا به طرفم می‌آمد، گوش‌هایم را تیز کردم، یعنی چه؟ یعنی پیرمردها را هم آورده‌اند؟ ولی در میان بچه‌های سازمان، در آن بخش‌هایی که من کار می‌کردم، پیرمرد نداشتیم که حالا بخواهد بالای سر من بیاید. عصا مدتی مکث کرد. معلوم بود پیرمرد در برداشتن گام‌هایش خیلی ناتوان است.

بازجو گفت:

- دی‌یالا، زودتر برو! از این ور که کابل نخوردی هنوز...

پیرمرد عصاکوبان به طرفم آمد. صدای عصا بالای سرم رسید. برای دیدن صاحب عصا عجله داشتم. کمی چشم‌بندم را بالا زدند. پیرمرد روی صورتم خم شد. امیر بود. گفت: شهرزاد! چنان یکه‌ای خوردم که فکر می‌کنم نیمکت تکان خورد. تمام وجودم یک پارچه عشق و تمامی عشقم در نگاهم خلاصه شد. از زیر چشم‌بند نگاهش کردم. پیرمرد دوباره تکرار کرد:

- ما همه اینجا هستیم. اطلاعات سوخته‌تو، بخش کوچکی از اطلاعات ماست. اما واقعاً نمی‌دونم اون یادداشت کجاست!
- بازجو فریاد کشید:

- بسه دیگه سرنخ نده، شما هر دو عضو سازمان بودین و اطلاعات زیادی دارین. شما باید بدونین در برابر نظام الله هیچ نیستین. شما اگه مردونگی داشتین، نمی‌داشتین که زناتون تو چنگ ما اسیر باشن. حالا هم تماشاکن چطوری کابل می‌خوره، اگه مردی نجاتش بده.

کابل بر پشت پنجه‌هایم فرود آمد. امیر فریاد کشید:

- همه چیز مال من بود. مسئول سازمانی همسرم منم.

بازجو داد کشید:

- این ملعون رو ببندین!

امیر را هم به نیمکت دیگری که در کنار من بود بستند و هم‌زمان هر دوی ما را زدند. بدون اراده و بی‌آنکه بدانم چه می‌کنم خواستم دستم را به طرف امیر دراز کنم. دست‌هایم بسته بود. انگشتانم را به طرف او حرکت دادم، بازجو گفت:

- شهرزاد رو بیارین!

مرا پیش او بردند. در حالی که مشتش گره کرده‌اش را روی پایش می‌کوبید گفت:

- خوب بگو. چی می‌خوای بگی؟ اگه می‌خوای یک بار دیگه با شوهرت

زندگی کنی بگو.

- هیچی.

- چرا دست تکون دادی؟ دیالا بگو.

با مشت بر کف دست دیگرش کوبید. احساس کردم مشت‌هایش را گره کرده دارد عرق می‌ریزد. به نظرم رسید رنگش کبود شده هر آن ممکن است خفه شود. دوباره فریاد کشید:

- دیالا بگو!

- دستمو به خاطر امیر تکون دادم.

باخشم فریاد زد:

- که به خاطر امیر! دیگه هرگز امیری در کار نخواهد بود. اونو می‌کشم.

- ننگ بر آدمکش!

پاهایش را روی پاهای آماسیده‌ام گذاشت، با پوتین‌های بزرگ و سیاه و چرکش، روی پاهایم ایستاد و فشار داد. ورم پایم ترکید، فریاد زدم: پام سوخت.

- کدوم پات؟

پایش را از روی پایم برداشت، بوی گند تنش دور شد. با تیغ موکت‌بری که همیشه در دست داشت و زندانی را با آن تهدید می‌کرد از انگشت بزرگ تا قوزک پایم را پاره کرد. آیا در دنیا چیزی غیر از درد وجود داشت؟

- مرگ بر تو، بر رهبر و بر خدایت!

باز هم میلهٔ صلیب‌مانند را آوردند. پاهایم را که از آنها خون می‌چکید محکم به آن بستند. پاها بالا، سر پایین. لحظه به لحظه وا می‌رفتم. احساس کردم کمرم شکسته است. صدای خفه‌ای شنیدم که گفت:

- برادر، خون!

و صدای آرام و آهستهٔ دیگری که تا آن زمان نشنیده بودم گفت:

- به بهداری منتقل کنید.

دوباره بازداشتگاه

دوباره سلول پشت پرده! برای نگاه داشتن اطلاعات سوخته، که به درد آنان هم نمی خورد، قدرت جسمی ام را تحلیل داده بودم. عفونت پاهایم همچنان رنج می داد. از شکاف چرکین آن، استخوان زرد رنگی پیدا بود، از درد شدیدی که هنگام راه رفتن تمام وجودم را می لرزاند، مطمئن بودم که استخوان شکسته است. به نگهبان گفتم:

- می خوام مسئول بازداشتگاه رو ببینم.

لبخندی زد، فهمیدم فکر کرده است بریده ام. گفتم کور خواندی. دقایقی بعد مسئول بازداشتگاه لای در را کمی باز کرد و پرسید:

- کاری داشتی؟

- بله.

آمد تو، همانجا دم در ایستاد. گفتم:

- من به وضعیتم اعتراض دارم. من بیمارم، به دکتر، دارو، هواخوری و وسایل بهداشتی نیاز دارم.

- هواخوری شما هنو آزاد نی^(۵)، برای وسایل بهداشتی بازجو باید اجازه بده.

- من از امکانات اولیه زندگی در زندان محروم، من حقوق مشخص شده ای دارم.

- چه حق و حقوقی پیش ما داری؟

- من یک زندانی سیاسی ام و طبق قوانین بین المللی حقوقی دارم که شما ملزم به اجرای آن هستید.

- ما زندانی سیاسی نداریم، شما همه تون جنایتکارین.

- ما جنایتکاریم؟ شما اصلاً جرم، مجرم، قانون، دادگاه، وکیل و حقوق
زندانی رو می‌شناسین؟ من باید وکیل داشته باشم.

- ما برای خدا کار می‌کنیم.

- خدای شما یک جنایتکاره.

عصبانی شد، در حالی که به طرف در سلول می‌رفت گفت:

- استغفرالله، ما به شما رحم می‌کنیم. وگرنه طبق دستورات قرآن مرگ
همه شما واجبه.

به سرعت بیرون رفت به در قفل زد و زیر لب گفت:

- قدرت خدا هرچی می‌خورن، زبونشون درازتر می‌شه.

فردا صبح خودش به سراغم آمد، سعی کرد رفتارش با دیگر پاسداران
متفاوت باشد، صبحانه آورده بود. نان و پنیر غازی شده را به طرفم دراز
کرد و گفت:

- بخور و آماده شو برای بازجویی.

نگاهش را ثابت به چشمانم دوخت. چشمانش سبز بود با رگه‌های سرخ،
هر وقت نگاهم می‌کرد دو کاسه سبز، پُر از خون در چهره‌اش می‌دیدم.
سعی می‌کرد ملایم رفتار کند. البته نمی‌توانست چون خشونت برای او به
کاری روزانه تبدیل شده بود. همچنان که نگاهم می‌کرد، من داشتم از
سرما می‌لرزیدم، اما نمی‌خواستم به وضعیتم پی ببرم. بدنم را که از شدت
درد و سرما مچاله شده بود، راست کردم. بیرون رفت و با یک لیوان
پلاستیکی کثیف جای برگشت. آن را به دستم داد و گفت:

- حیف نی، اینجوری خودتو از بین می‌بری؟

بوی لیوان حالم را بهم زد. نتوانستم جای را بخورم. آنرا توی دست‌هایم
گرفتم تا گرم شوم. گفتم:

- شما دارین منو از بین می‌برین!

- ما برای خدا کار می‌کنیم.

- من به پتو احتیاج دارم.

با لبخند موزیانه‌ای گفت:

- سردت شده؟

- نه، ولی اینجا فقط یک پتو وجود داره.

با صدای بلند خندید.

- نمی‌خواهی بگی سردت شده و داری می‌لرزی؟

- تو خودت می‌تونی یک ساعت این جای سرد و تاریک رو تحمل کنی؟

- من چرا؟ تو مجرمی.

- در تفکر شما اندیشیدن به آزادی جرم محسوب می‌شه. این رو می‌دونم.

پایم را از زیر پتو بیرون آورده نشانش دادم و گفتم: این مجازات در مقابل

چه جرمیه؟ حتی اجازه پانسما هم نمی‌دین. کدوم خدا گفته پای منو با

تیغ موکت‌بری پاره کنین؟ کدوم خدا گفته به زن زندونی نوار بهداشتی

ندین؟

نگاهش را از پایم برگرفت، دوباره به چشمانم خیره شد و گفت:

- اگه قدرت به دست تو بیفته به جای پا، سر ما رو می‌بری.

- یعنی فرقی بین من و تو نیست؟ من برای اینکه یک رژیم شکنجه‌گر در

کشورم حاکم نباشه، دارم شکنجه می‌شم. اگه قرار باشه از جا بلند بشم و

من هم تو رو شکنجه کنم پس چرا دارم خودمو به کشتن می‌دم. شما

می‌خواید با شکنجه منو وادار کنین خداتون رو به شیوه خودتون بپرستم.

- گفتم که ما به شما رحم می‌کنیم وگرنه طبق دستورات قرآن مرگ همه

شما واجبه.

- یا خدای شما هم جانیه، یا شما به نام اون جنایت می‌کنین.

- استغفرالله، اینقدر گناه‌های خودتو سنگین نکن، پاشو بیا بازجویی.

سمت راست سلول‌های پشت پرده، یک راهروی باریک بود که با

پرده‌های برزنتی ایجاد کرده بودند و به اتاق کوچکی ختم می‌شد که بازجو جهت آزار و اذیت زندانی به آنجا می‌آمد. سئوالات آن روز بدون کتک و فحاشی، اما بسیار طولانی و تکراری بود. نیمه‌شب دوباره بازجویی شدم. باز همان سئوالات قبلی تکرار شد. روز بعد قبل از اذان ظهر بازجویی شدم. از من خواستند تمام افراد سیاسی را که از دوران دبیرستان تا لحظه دستگیری می‌شناختم لیست کرده در اختیار آنان قرار دهم و با خدا و اسلام تکلیفم را روشن کنم. من تمام افرادی را که اعدام شده بودند و می‌شناختم لیست کرده و زیرش نوشتم جنایت رژیم جمهوری اسلامی.

شب از نیمه گذشته بود، با صدای همهمه و کشمکش بیدار شدم، سر و صدا از سلول آشپزخانه می‌آمد. در باز شد و یک زندانی را در آن سلول انداختند. گرم صدای افتادن زندانی مرا از جا پراند. نیم‌خیز نشستم. زندانی دو دست مشت شده‌اش را با دستبند محکم به در می‌کوبید و گاه به دیوار سلول من. این کار دو شبانه‌روز ادامه داشت. زندانی غذا نمی‌گرفت، فریاد می‌کشید و شعار می‌داد. یک شب که از دستشویی برمی‌گشتم او را دیدم که با دستبند به صندلی آهنی بسته شده بود. مرتب در حال چرت زدن بود و سرش به اطراف خم می‌شد. نگهبانی که در کنار او ایستاده بود، خیلی سریع او را از خواب بیدار می‌کرد. داشتند به او بی‌خوابی می‌دادند. زن جوان و سیاه‌چرده‌ای بود که موهای لخت و سیاهش در اطراف شانه‌ها پریشان شده بود. روسری‌اش زیر صندلی افتاده، پاهایش زخمی و پیراهنش را که به رنگ سبز بود پاره کرده بودند. دو روز او را همان‌گونه در حیاط، کنار کیوسک نگهبانی دیدم. یک روز که سر و صدای زیادی در حیاط زندان به راه انداخته بود، او را از بازداشتگاه بیرون بردند و دیگر خبری از او نشد.

در بی‌خبری محض روزگار می‌گذراندم. از خانواده و همسرم خبری

نداشتم. در این مدت یک بار حمام رفتم و یک بار پایم پانسمان شد. یک روز ضربه‌ای به در خورد و یک زندانی وارد سلول شد. هنوز یک قدم جلوتر نیامده، رو به نگهبان کرد و گفت:

- خواهر در رو باز بذارین!

رو بروی من نشست و سعی کرد خودش را خوش‌رو و ملایم نشان دهد. با لبخندی مصنوعی گفت:

- سلام من...

حرفش را قطع کرده بدون اینکه از جایم تکان بخورم همچنان که دراز کشیده بودم، گفتم:

- تو هاجر هستی یا مکی؟

به دیوار تکیه زده زانوهایش را توی بغل گرفته بود، یک عینک ذره‌بینی ته استکانی به چشم داشت که به زنجیر کلفتی که به دور گردنش انداخته بود وصل بود. یکه‌ای خورد و ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- تو منو می‌شناسی؟

دست‌هایم را با آرامش پشت سرم جفت کردم. کمی سرم را بالا بردم و از موضع قدرت ولی با خونسردی گفتم:

- کاملاً. همه خونواده‌ها تو را می‌شناسن. می‌بینی که من در این سیاه‌چال دقیقاً تو رو می‌شناسم، بدون اینکه کسی تو رو به من معرفی کرده باشه. در بیرون از زندان همه مشخصات تو رو دارن. توصیه می‌کنم برای نجات خودت، همچنان در زندان بمونی و به برادران بازجو کمک کنی.

از شدت ناراحتی سرخ شد، نمی‌دانست با دست‌هایش چه کار کند. آستین‌هایش را به رسم حزب‌اللهی‌ها تا آرنج بالا زده بود که هر زمان برای وضو گرفتن آماده باشد. سرانجام دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و سعی کرد وانمود کند این حرف‌ها برایش مهم نیست. شانه بالا انداخت و گفت:

- من به امثال تو کمک می‌کنم و زندانیا به خونواده‌ها دروغ می‌گن.

- کمک تو برای توبه کردنه و زندانیا همین رو به خونواده‌ها می‌گن.

- بازجو منو فرستاده تا تو رو راهنمایی کنم.

- برای توبه کردن؟

- نمی‌دونم، وقتی رهبری ما به نتیجه رسیده و توبه کرده ما چه حرفی

می‌تونیم بزنیم؟

- اولاً، رهبری تو بعد از نزدیک به نیم قرن به نتیجه رسیده و توبه کرده و

هیچ ربطی به من نداره. از این گذشته هیچ رابطه‌ای میان خیانت رهبری و

نیروی فعال سازمانی و حزبی نیست.

- تو حتی اجازه نمی‌دی که تجربه‌هامو به عنوان یک زندانی به تو منتقل

کنم.

- تو در موضع زندانی نیستی. تو دستیار بازجویی، تجربه‌های تو برای من

فاقد ارزشن. بهترین کمک از جانب تو اینه که هرچه زودتر از سلول بیرون

بری.

- من برای کمک...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- دیگه حاضر نیستم بشنوم و چون مایل به ترک سلول من نیستی، من

بیرون می‌رم، در رو هم که به افتخار تو باز گذاشتند.

نیم‌خیز شدم، یک باره از جا برخاست و با ترشروبی گفت:

- نه، نه من می‌رم ولی به بازجو چی بگم؟

- هرچه دوست داری.

آن شب را تا صبح در سلولی گذراندم که به اندازه طول و عرض خودم

بود. از هر طرف صدای فریاد زندانیان به گوش می‌رسید. سلول پشت

پرده یک ماه دیگر مرا در خود نگاه داشت. هر روز خطی به دیوار

می‌کشیدم تا زمان را به یاد داشته باشم. گاه یادم می‌رفت که خط کشیده‌ام

یا نه. گاه ممکن بود دوبار خط بکشم. سلول آشپزخانه همچنان پُر و خالی می شد.

از سلول پشت پرده (سلول وسطی) بیرون که می آمدی وارد راهروی کم عرضی می شدی که سمت چپ آن یک سلول و سمت راست آن یک سلول دیگر بود. روی درها پتوهای سیاه ضخیم آویزان بود.

بیرون راهرو به طرف چپ، حیاط بازداشتگاه و همچنین سایر سلولها بود که در چندتای آنها زندانیان به طور دسته جمعی زندگی می کردند. این سه سلول - سلولهای پشت پرده - در واقع خارج از حیاط بازداشتگاه بودند. در سمت راست این سلولها راهرویی بود که با پردههای برزنتی ایجاد کرده بودند و همگی شان به اتاق بازجویی ختم می شد.

آن طرف نیز محوطه دیگری بود. غذا را معمولاً روزی سه بار می دادند. ولی گاه انفرادیها را فراموش می کردند. ظرف غذا کثیف، کیفیت غذا پایین و وجود حلزون در آش بسیار طبیعی بود. غذا که می دادند کاسه به در و دیوار می خورد تا از لای در و بعد از تماس با پتوی چرکین و سیاهی که آویزان بود، با چپ و راست شدن، به طریقی به داخل سلول برسد. نان و پنیر صبح را غازی کرده روی پتوپرت می کردند. زندانیانی را که ملاقات داشتند به مقر سپاه پاسداران یا به زندان شهربانی یا زندان بالا (زندان دستگرد) می بردند.

فشارهای بازداشتگاه بعد از بازجویی به گونه ای دیگر شروع می شد. زندانی می بایست کتابهای مذهبی را که بازجو معرفی می کرد، بخواند و خلاصه نویسی کند و تأثیر آنها را روی خود برای بازجو توضیح دهد. یک روز که چشم بسته در اتاق بازجو بودم، صدایش را از اتاق مجاور شنیدم که با یکی از زندانیان گفتگو می کرد.

بازجو می گفت:

- حالا توضیح بده ببینم چه کتابی خوندی؟

- چگونه باید مبارزه کرد، از دکتر سروش.

- چطو بود؟

- خیلی خوب بود، این کتاب خیلی روی من تأثیر گذاشت.

- اسم کتابو اشتباه نگفتی؟

زندانی مکئی کرد و با شکّ گفت:

- نه درسته!

- یعنی مسلمون شدی؟

- بله.

- خلاصه نویسی کردی؟

- نه، آخه خیلی کمه. خلاصه اش چیزی نمی شه.

- چطو ثابت می کنی که مسلمون شدی؟

- نماز می خونم.

- فقط نماز می خونی؟

- دعای کمیل می رم.

- اینها کافی نی. بعداً بهت می گم باید چیکار بکنی تا گناهاات پاک بشه. یک

فرد مسلمون نسبت به امام وظایفی داره که باید انجام بده و حالا که امام با

ضدانقلاب می جنگه باید از امام حمایت کنه. حالا هر چقدر می تونی سر

به سجده بذاز و عجز و لابه کن و یادت باشه فقط در اطاعت از مسئولین

زندان می تونی مسلمون بودن خودتو ثابت کنی.

فشارهای روانی

پس از سه ماه و اندی، مرا به حیاط بازداشتگاه منتقل کردند تا روش فشارهای روانی اختراعی خود را، روی من نیز پیاده کرده مرا نیز به خیل لشکر «روح‌الله» بیفزایند. آن بخش از بازداشتگاه سیدعلی خان را که من توانستم شناسایی کنم به قرار زیر است:

غیر از سه سلول پشت پرده و محوطه‌های اطراف آن در حیاط بازداشتگاه، که یک بازداشتگاه موقتی بود، ۹ سلول وجود داشت. ساختمان سلول‌ها به شکل حرف I_a در حیاطی مستطیل قرار داشت. سلول ۱، دم در حیاط بازداشتگاه واقع شده بود، بعد آشپزخانه بود که سلول کوچک و نمودر و تاریکی به نام سلول آشپزخانه داخل آن در سمت چپ قرار داشت. در این سلول توی آشپزخانه باز می‌شد و دیوار آن با آخرین سلول پشت پرده مشترک بود. بعد اتاق نگهبانی بود که کیوسک نگهبانی نیز مقابل آن قرار داشت. بعد سلول‌های ۲، ۳، ۴، و ۵ که دیوار سلول ۵ و حمام و دستشویی‌ها یکی بود. این سلول یک پله پایین‌تر از دستشویی‌ها بود. سپس ضلع دیگر زندان شروع می‌شد. سلول ۶ و بعد کتابخانه که به عنوان سلول زندان نیز از آن استفاده می‌شد. و سلول ۷ که در کنار دیوار بلند بازداشتگاه قرار داشت. دیوار غربی از پرده‌های برزنتی ایجاد شده بود. پرده‌ها به نظر می‌آمد محوطه‌ای را دو قسمت می‌کنند و باغچه کوچکی هم در کنار آن قرار داشت. من به سلول ۲ منتقل شدم. سلول، تازه نقاشی شده بود و گنجایش چهار نفر را داشت. دو پتو در کنار هم به عنوان زیرانداز و علاوه بر آن یک پتو برای هر نفر گذاشته بودند. من به شدت بیمار و ضعیف شده بودم و تنها چیزی که سرپا نگاهم

می‌داشت قدرت روحی‌ام بود. به خوبی می‌دانستم که اگر یک قدم به عقب بردارم، آن قدم سرآغاز سقوط و شروع برداشتن گام‌های دیگر در سرایشب اضمحلال و خیانت است. زندان‌های جمهوری اسلامی در دنیا بی‌نظیر است. زندانی پس از گذراندن دوران وحشتناک بازجویی که انواع و اقسام شکنجه برای به زانو درآوردن او مورد استفاده واقع می‌شود تازه وارد سخت‌ترین دوران بازداشت خود که تحمل فشار و شکنجه برای مسلمان شدن است می‌گردد. در این مرحله زندانی باید کتاب‌های کهنه و پوسیده را، که یادگار افکار ارتجاعی قرون گذشته است و غبار سالیان بر چهره دارد، زیر فشار شکنجه و تهدیدهای مداوم به مرگ بخواند، آنها را مرور و خلاصه کند و همگی این اباطیل را به عنوان کتاب مقدس خود بپذیرد. و هنگامی که آنها را پذیرفت، مرحله بعدی و دردناک‌تر اضمحلال و سقوط او آغاز می‌شود.

در مرحله بعدی است که، زندانی باید وارد دوران وحشتناکی شود و در عمل مسلمان بودن خود را ثابت کند. زندانی موظف است دست در دست بازجو و به عنوان دستیار او یک‌ایک مراحل سقوط را تا تبدیل شدن به یک شکنجه‌گری کند و این از دادن گزارش رفتار و عملکرد زندانیان و همکاری با بازجو به صورت کار کردن روی زندانیان برای آماده کردن زمینه سقوطشان شروع می‌شود تا وادار کردن زندانی به توبه کردن، و در رده‌های بالا، تا زدن تیر خلاص ادامه می‌یابد. این امر، بستگی به رده تشکیلاتی زندانی و مقاومت او دارد.

در دوران بازداشت ما، زندانیان منفعلی بودند که فقط نماز می‌خواندند و در مراسم مذهبی شرکت می‌کردند. آنان در برابر خواسته‌های بازجو برای همکاری مقاومت می‌کردند و البته بستگی به وضعیت تشکیلاتی آنان نیز داشت.

از مسئولان سازمان‌ها پذیرش چنین انفعالی قابل قبول نبود. زیرا هدف،

شکستن شخصیت سیاسی و مقاوم مسئول در مقابل نیروهای هوادار، و کلاً تخریب شخصیت سیاسی زندانی است.

چراغ سلول روشن بود، سرگرم دنبال کردن نوشته‌های بر روی دیوار بودم. در باز شد و زندانی چاق و قدکوتاهی که موهای زرد و کوتاه داشت وارد شد. صدای نوحه‌خوان رژیم که از کیوسک نگهبانان پخش می‌شد و در تمام مدت روز تا نیمه‌های شب گریه و زاری می‌کرد. همراه با وارد شدن او، فضای سلول را پُر کرد. حیاط بازداشتگاه در این قسمت بود و زندانیان روزی بیست دقیقه هواخوری داشتند که در این مدت می‌بایست ظروف کثیف خود را نیز شسته، ضمناً دستشویی هم می‌رفتند. اکنون هواخوری شامل حال من نیز شده بود.

وقتی برای اولین بار بعد از سه ماه و اندی گرمای خورشید را بر تنم احساس کردم چنان به وجد آمدم که بی اختیار خندیدم. این شگفت‌انگیزترین احساسی بود که تا آن زمان داشتم. وزش نسیم همراه با ریزش نور، نور زیبا و مهربان، که اکنون بر چشمانم می‌ریخت و آنها را می‌آزرد. ابرهای سفید با اشکال مختلف درست مثل تعبیری از زندگی در آسمان جا به جا می‌شدند. دوست داشتم سبزه‌های باغچه کوچک کنار دیوار بازداشتگاه را لمس کنم. حس کردم دلم می‌خواهد سبزه باشم تا سلول‌های تنم در نوازش عاشقانه نسیم خود را رها کنند. به راستی نفس کشیدن در آلودگی اختناق، برای یک انسان آزاده چقدر دشوار است. دست‌هایم را کاملاً باز کرده می‌چرخیدم. به همه چیز چنگ می‌زدم. به ذره ذره هر شیئی که در آن حیاط کوچک محصور در آن دیوارهای بلند وجود داشت عشق می‌ورزیدم. می‌رقصیدم، چنگ می‌زدم، آواز می‌خواندم و ارکستر بزرگ و شگفت‌انگیزی از نور، رنگ، زمین و آسمان همراه با حسرت‌های بزرگ انسانی همراهی‌ام می‌کرد. چقدر خوب بود

که روسری، این زندان سیاه سیار، موهای سرم را مخفی نکرده بود تا گیسوی برهنه‌ام، از نوازش‌های نسیم محروم بماند.

فریاد نگهبان به خودم آورد. دوست نداشتم به سلول برگردم. دوباره خودم را در آن حالت مطلوب رها کردم. رو به آرامش آبی آسمان، با درونی سبز و پُرغوغا، با چشمانی گریزان از نور و لبخندی بر لب. دوباره صدای نگهبان بلندتر از قبل شنیده شد:

-گفتم هواخوری تموم!

چرخ‌های زده به طرف سلول رفتم. دو کلاغ سیاه که نگهبان دانه برای‌شان می‌ریخت به سوی آسمان پرواز کردند. درخت‌های کاج اطراف بازداشتگاه پُر از کلاغ بود. آنها گاه بی‌خیال در محوطه هواخوری می‌نشستند و گاه به پرواز درمی‌آمدند. تا آن زمان کلاغ را آنقدر از نزدیک ندیده بودم. از کنار اتاقک نگهبانی گذشتم. صدای نوحه خوانی آهنگران^(۶) نگهبان را به گریه انداخته بود. داشت همراه او سینه می‌زد.

عجیب بود، با اینکه محوطه هواخوری با اتاقک نگهبانی فاصله چندانی نداشت و صدای گوشخراش نوحه خوانی سرتاسر بازداشتگاه را زیر سلطه خود گرفته بود، صدا را نشنیده بودم. تنها صدایی که دقایقی چند، پُرتوان و شیرین در وجودم آواز خوانده بود صدای گنجشک‌های زیبا بود. وجودم به دشت تشنه‌ای می‌مانست که هوا، طبیعت و زندگی را چون قطرات آب به خود کشیده بود و اکنون داشت بر هستی‌ام نشاط می‌پاشید. به سلول برگشتم. هم‌سلولی‌ام منتظر بود. تعجبی نداشت که به هواخوری نیامده بود. او هر زمان که اراده می‌کرد می‌توانست بیرون برود و زیر نور حیات‌بخش خورشید در کنار نگهبانان بنشیند و چای بنوشد. به پشت دراز کشیده بود و یک پایش را روی پای دیگرش انداخته و دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرده بود. رویش به طرف در سلول بود. هنگامی که نگهبان مرا به داخل فرستاد و در را بست، او را دیدم که لبخند دوستانه‌ای

به نگهبان زد. هنوز دقایقی نگذشته بود که مرا برای بازجویی صدا زدند. بازجوی دیگری بود و سعی می‌کرد بدون پرخاش بازجویی کند. گفت:

- خوب، رفتی توی حیاط. اوضاع چگونه؟

- کدوم اوضاع؟

- بهر حال حیاط بهتر از سلوله. اونجا دیگه وقت داری خدا رو بشناسی، کتاب بخونی و نماز تو به جا بیاری. یه خبر هم برات دارم. شوهرت هم به راه راست هدایت شده. کاری نکن که از هم جدا بشین.

- چرا از هم جدا بشیم؟

- دیگه خودت بهتر می‌دونی. من دارم با تو با آرامش صحبت می‌کنم. تو هنوز حالت تهاجمی داری. می‌خوام کمکت کنم که زندگیت رو از دست ندی. تو زندانی زمان شاه بودی؟

- خیر.

- پس اگه زنده بیرون رفتی بپرس ببین چه کار با زندانی می‌کردن. تو به عنوان یک زن در زندان شاه نمی‌تونستی روبروی بازجو بنشین و به آرامی، در یک محیط باهم گپ بزنین.

- مگه ما داریم گپ می‌زنیم؟

- من می‌خوام بهت فرصتِ سر به راه شدن بدم. تو فکر می‌کنی همه اینها که نماز می‌خونن واقعاً مسلمون شده‌ان. خیر. ما می‌دونیم واقعاً کی بریده، کی دروغ می‌گه. ولی همونی هم که دروغ می‌گه در واقع به خودش کمک می‌کنه. حالا دیگه خود دانی. همه دوستان تو کم و بیش به حقایقی رسیده‌ان، تو هم انشاءالله می‌رسی.

وقتی به سلول برگشتم از هم سلولی ام خبری نبود. هنگام اذان مغرب با مقنعه سفید، وضو گرفته، درحالی که زیر لب زمزمه می‌کرد «درود بر منتظری امید امت و امام» وارد شد. نمازش خیلی طول کشید. بالاخره سر از سجده برداشت. رو به من کرد و گفت:

- سجاده داری یا بذارم؟
- به سجاده احتیاج ندارم.
- نماز نمی‌خونی؟
- نه.
- به خاطر مریضی یا اصلاً نمی‌خونی؟
- اصلاً نمی‌خونم.
- یعنی هنوز مسلمون نشدی؟
- مگه قراره مسلمون بشم؟
- البته.
- چرا البته؟
- اوه پس هنوز متوجه اشتباهات نشدی.
- کدوم اشتباه؟
- تفکرت.
- چرا فکر می‌کنی طرز تفکر من اشتباهه؟
- چون تفکر منم بود.
- نه تفکر تو نبود. ژست تو بود.
- چادر گل‌گلی اش را کنار زد و کف پاهایش را نشانم داد.
- ببین!
- در کف هر دو پایش دو لکه سیاه بزرگ دیده می‌شد. آهی کشید و گفت:
- من شش بار تعزیر شدم. بیخودی انتخاب نکردم. پس از مدت‌ها مطالعه
- به این نتیجه رسیدم.
- و با دست به سجاده اشاره کرد. پرسیدم:
- چه مدت مطالعه کردی؟
- شش ماه. من بیرون که بودم تمام آثار مارکس انگلس و لنین رو
- خونده بودم. تو چی؟

- من تمام آثار رو نه. فقط آنچه در نظر گرفته شده بود.
- خوب پس نمی تونی دفاع کنی.
- مسائلی که در جامعه وجود داره ارتباط مستقیمی با گفته‌های مارکس و دیگران داره. مسائل جامعه رو که نمی شه نادیده گرفت.
- سجاده را با دقت جمع کرد. مقنعه‌اش را درآورد. دست توی موهای کوتاهش کرد و گفت:
- تو جزء اونایی هستی که بر اشتباه‌های تاریخی پای می فشارن و دیگران را هم گمراه می کنن. مثل تو اینجا زیاد بوده. حالا همشون مسلمون دوآتشه شده‌ان. تو هم عاقبت نماز می خونی. توصیه می کنم هرچه زودتر بهتر.
- به توصیه تو نیازی نیست. چون هرگز این کار رو نخواهم کرد.
- با لبخند موزیانه‌ای گفت:
- تو بند می بینمت.
- بله، خانم پری سیما (گلی)
- یکه‌ای خورد. دقیقه‌ای به من خیره نگاه کرد و گفت:
- منو از کجا می شناسی؟
- از بیرون. از خونواده‌ها. همه چیز رو درباره تو می دونم.
- از کدوم جریان هستی؟
- جریان چیه؟
- چه خطی داری؟
- چه فرقی می کنه؟
- خب آدم باید بدوننه با چه کسی هم سلولیه.
- اسم من شهرزاده. تو همه چیز رو در مورد من می دونی.
- از کجا می دونم؟ تو فکر می کنی من جاسوسم؟
- اطمینان دارم.

- من افتخار می‌کنم که در خدمت اسلامم.

از آن روز پری سیما (گلی) غذایش را با نگهبانان می‌خورد و بلند بلند می‌گفت دوست ندارد با کمونیست‌ها غذا بخورد. او در مقابل نگهبان ظرف غذای مرا با پا پس می‌زد و می‌گفت «نجاست» و آن را پرت می‌کرد.

هرکدام از سلول‌های بازداشتگاه یک پنجره کوچک رو به حیاط داشت که آن را مسدود کرده بودند و فقط ده سانت از بالای آن باز بود. در هر سلول بیش از شش نفر زندانی وجود داشت. در این دوران اکثر زندانیان بازداشتگاه از هواداران سازمان ما بودند. پری سیما، یکی از توّابین معروف بازداشتگاه، به قول خودش از مسئولان رده‌بالای یک حزب سیاسی بود. وقتی از گذشته خود حرف می‌زد سرش را بالا می‌گرفت و تمام چهره‌اش به وجد می‌آمد. وقتی از مسئولیت‌هایش می‌گفت چشمانش برق می‌زد و صورتش گل می‌انداخت. می‌گفت: «کار کردن با یک جریان سیاسی صرف‌نظر از اشکالات اساسی‌اش، خیلی مطلوب بود. چقدر کتاب خون‌دیم، چقدر مسافرت رفتیم. هیچ‌وقت هیچ چیز برای خودمون نخواستیم». پس از ادای این جمله کسل شد، سری به افسوس تکان داد و اضافه کرد: «اشکال کار هم در همین بود. تازه داریم زندگی کردن را یاد می‌گیریم. اول خودمون بعد دیگران، درواقع حالا می‌فهمم چه عمری را تلف کرده‌ام».

سومین روز بود که با پری سیما که زندانیان او را به اسم گلی می‌شناختند و به همین نام هم صدایش می‌کردند هم‌سلول بودم. یک غروب سرد زمستان بود. اولم داده بود و طبق عادتی که داشت، یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و دست‌ها را به پشت سرش قلاب کرده بود. ناگهان متوجه شدم یک دستمال کاغذی مچاله شده از پنجره به داخل سلول افتاد. هر دو به سرعت برای برداشتن دستمال نیم‌خیز شدیم. دستمال را او

برداشت و نوشته را خواند. اخم‌هایش درهم رفت. دستمال را در مشت فشرد و مشت گره کرده‌اش را بر پیشانی گذاشت و در حالی که دوباره لم می‌داد گفت:

- برای توست و جالبه که در دی‌ماه یاد آذرماه افتاده.

- اگه مال منه پس تو چرا خوندی؟

- فکر کردم مال منه.

- مگه با کسی ارتباط داری؟

- نه.

- پس چرا می‌گی؟

- فکر کردم شاید کسی خودش خواسته برای من پیغامی بده.

- حالا بده ببینم چی نوشته بعد بهت می‌دم اگه خواستی به بازجو هم بدی، بده.

- کی خواسته به بازجو بده. تو هم که همش در ذهنیات خودت دست و پا می‌زنی. بیا بگیر.

دستمال را به من داد. روی دستمال شانزده ستاره با تبریک شانزده آذر^(۷) بود. خطش را شناختم. عجب شهامتی! از کنار کیوسک نگهبانان. آن قسمت از دستمال را که نوشته شده بود جدا کردم و جویدم و بعد بقیه دستمال را به او دادم.

- می‌تونی به بازجو نشون بدی.

طاقت نیاورد. لحظه‌ای بعد چند ضربه به در زد و از سلول بیرون رفت و دیگر بازنگشت. بعدها در زندان دستگرد (بند عمومی زنان) مسئول کتابخانه شد.

آن شب با رعایت کلیه مسائل مرا به دیدار بازجو بردند. وی بعد از فحاشی و زدن چند سیلی به صورتم رو به زندانبانان کرده گفت:

- این زندانی، بیست و چهار ساعت باید سرپا باشه. انشاءالله خدا اجرتون

می ده.

هنوز صدای پای بازجو را که دور می شد می شنیدم. هر دو نگهبان مشغول پیچ پیچ بودند. چهار زانو روی زمین نشستیم. نگهبانان تلاش کردند بلندم کنند.

- تو نباید بشینی!

- من می شینم.

- بازجو گفته باید سرپا باشی. خواهر فرزانه، برادر بازجو رو صداش کن!

- بازجو یک آدم کش بیشتر نیست.

- معلوم می شه.

صدای بازجو از ته راهرو شنیده شد که چون حیوان درنده ای نعره می زد و می گفت:

- این، این خیلی یاغیه. باید گردنشو شکست. باید بلایی سرش آورد که بیاد و التماس کنه. به این سادگی ها ولش نمی کنم.

وقتی کنارم قرار گرفت فریاد کشید.

- چه کسی به تو گفته بشینی؟

- خودم.

- یک خودی بهت نشون بدم که اگه زنده موندی هر وقت یادت بیاد تنت بلرزه. دیالا پاشو بریم.

مرا سوار یک ماشین باری کردند. خسته بودم. خسته و گرسنه، احساس ضعف و بی حالی می کردم. نمی دانستم چه چیزی در انتظارم است. ولی آنقدر خسته و گرسنه بودم که فکر می کردم هرچه باشد قدرت تحملش را نخواهم داشت. رسیدن به مقصد و سرو صدا و رفت و آمدها فکرم را از گرسنگی دور کرد. از یک راهرو گذشتیم. از یک طرف راهرو بوی دارو و از طرف دیگر بوی غذا به مشام می رسید. فکر می کنم دو راهروی دیگر را پشت سر گذاشتیم. از پله ها پایین رفتیم و وارد زیرزمینی شدیم. زندانبان

دسته کلید را از جیبش بیرون آورد. صدای برخورد کلیدها بهم بلند شد. قفل را باز کرد. یک چفت بزرگ را به عقب کشید. در را باز کرد و مرا به داخل هل داد و در را بست. بوی خیلی بدی می آمد. بوی گندیدگی و تعفن شدید. بوی بدی که فضا را آکنده بود به قدری قوی بود که فکر کردم همین الان دل و روده ام از دهانم بیرون خواهد ریخت. از زیر چادر با دست، بینی ام را گرفتم. صدای ناله و شلاق باهم به گوش می رسید. ناله ای از گلوی آدم شکسته ای شنیدم: «می خوام حرف بزنم». صدایی خُرخر مانند بود که از ته گلو ادا می شد. نگهبان را صدا زدم. جوابی نیامد. با یک حرکت سریع چشم بندم را بالا زدم. نگهبانی پشت به من ایستاده بود و داشت زنجیر دست یک زندانی را درست می کرد. دستش را از میان حلقه انتهایی تازیانه رد کرده بود و خود تازیانه از آرنجش آویزان بود. برای اولین بار در طول بازداشتم بر تنم لرزه افتاد. فقط حس مسئولیت بود که در آن لحظه به من توان ایستادن می داد. به سرعت به اطرافم نگاه کردم. در سه طرف اتاق شکنجه زندانیان از میچ دست، بهم دستبند چپانی خورده و آویزان بودند. به طوریکه گاهی نوک پنجه های پایشان با زمین مماس می شد. نگهبان مواظب بود و اگر کسی خوابش می برد با شلاق بر سرش می زد. به نظرم رسید بعضی از آنان بیهوش هستند، چون سرهای شان هر بار به طرفی خم می شد و قدرت کنترل آن را نداشتند. لباس های همگی شان پاره بود و اثر شلاق بر تن شان، شیارهایی از زخم باقی گذاشته بود. در آن لحظه در حالی که منتظر دار کشیدن خودم بودم با خود پیمان بستم اگر زنده بمانم سرگذشت دردناک همگی شان را افشا کنم و پیام انسانی شان را به گوش مردم برسانم.

نگهبان زنجیر دست زندانی را سفت تر کرد و با مشت محکم بر کتفش کوبید. چشم بندم را پایین کشیدم. بغضم ترکید و با صدای بلند گریه سر دادم. اشک هایم از زیر چشم بند روی گونه هایم می چکید. در دلم توفانی

بریا بود. نگهبان روبرویم ایستاد. پوتین‌ها و شلاقش را از زیر چشم‌بند می‌دیدم. داشت با شلاقش بازی می‌کرد. صدای گریه‌ام هر لحظه بلندتر می‌شد. نگهبان با شلاق محکم بر سرم کوبید و با صدای بلند خندید. از میان خنده‌هایش شنیدم که می‌گفت:

- کتک نخورده گریه می‌کنی. کله شق. مقاومت تموم. اون بزرگترات نتونستن مقاومت کنن، تو که چیزی نیستی. شوهرت، خبر داری ازش؟ با همه اون ادعا یک ساعت تحمل نکرد. اونوقت تو... هه هه هه، که یه زن بیشتر نیستی، دماغتو آگه بگیرم جونت در می‌آد. در باز شد، نگهبانی به داخل آمد. دهانش پر از غذا بود. در حالی که غذا را می‌جوید گفت:

- برادر بازجو گفتش بازم بهش مهلت می‌دم.

چهارشنبه سیاه

صبح یک چهارشنبه بود. نگهبانان به سلول‌ها حمله کردند. همه ما را چشم‌بند زده پشت سرهم، به داخل یک سالن بردند. نشستیم و منتظر ماندیم. از پشت سر صدای بازجو بلند شد که با گفتن «به نام خدا» شروع به صحبت کرد.

- شما همه زندانیان بازداشتگاه اینجا این. کارهایی که بعضی از شماها می‌کنن، شیطنت‌های موزیانه، اسم گذاشتن روی برادران و خواهران پاسدار و تواین و شوخی‌های جلف معصیت داره و پرونده شما رو سنگین تر می‌کنه. ما از همه چیز باخبریم. الان اطرافتون پاسداران مسلح و ایستادن. مقابلتون یه میزه که روی اون یه ضبط‌صوته و گفته‌های شما رو ضبط می‌کنه. چنانچه حقیقت رو نگین هیچ رحمی به شما نمیشه. این یه

بازجویی عمومی. برای سنجش صداقت شما. یکی از خوداتون از میان همین جمع حقیقی رو می‌گه که پشتتون می‌لرزه. حالا هرکی خودشو معرفی کنه و هرچی از خودش و دیگران داره بگه. قبل از اینکه یکی دیگه از خوداتون بگه. چون اون وقت خیلی براتون بد می‌شه. اگه اول خودتون بگین مجازاتتون کم‌تره. همه ارتباط‌های توی بازداشتگاه باید نوشته بشه.

همه خودمون را معرفی کردیم ولی چیزی برای گفتن نداشتیم.
بازجو گفت:

- حالا خواهر نسرين ج اعترافات تکان‌دهنده‌ای می‌کنه.

منظور بازجو از شیطنت، اسم‌گذاری روی نگهبانان و توأین بازداشتگاه بود که زندانیان با دقت و تناسب آنها را انتخاب کرده بودند و به کار بردن آنها باعث تفریح و سرگرمی می‌شد و از آنجایی که این نام‌گذاری‌های طنزآمیز بر دیوارها هم نوشته می‌شد به همه زندانیان منتقل می‌گردید.

باری نسرين ج به صدا درآمد. این زندانی که ظاهراً توأب بود گفت:

- من اعتراف می‌کنم. البته در کمال سلامت و به میل خودم. من تاکنون به دروغ توبه کرده بودم. ولی امروز صادقانه بریده‌ام. بچه‌ها من همه چیز را گفته‌ام.

گویا نسرين دو پیغام کوتاه برای زندانیان رد و بدل کرده بود. بعد نسرين شروع به نصیحت کرد که: «بچه‌ها دست بردارید. شما، کتاب‌های زندان را سه خط در میان می‌خوانید و بهم رله می‌کنید. برای خواهر برادرهای دلسوز اسم می‌گذارید و می‌خندید. دست بردارید، آخر تا کی باید در زندان باشید؟ اگر کمی برخورداره‌ایتان خوب باشد همه به زودی آزاد می‌شوید. بچه‌ها من متنبه شده‌ام.»

اعترافات جدید نسرين با عذرخواهی و طلب بخشش از بازجو و سایر پاسداران تمام شد. بعد از آن به هر کدام از ما یک بسته برگ بازجویی

دادند که اطلاعات نداده و تمام کارهایی را که در بازداشتگاه کرده ایم بنویسیم و تأکید کردند تا زمانی که همه چیز را بنویسیم بازجویی تمام نخواهد شد. هنگام شام بازجویی تمام شد. یک روز تمام چشم‌بند زده نشسته بودیم. چشمانمان پشت چشم‌بندهای تنگ به شدت درد گرفته بود. از فردای آن روز جا به جا کردن زندانیان شروع و ملاقات برای همه به طور کامل قطع شد، جز برای نسرین. زندانیان به دلیل زجر و شکنجه‌ای که یک روز تمام، همگی تحمل کرده بودند اسم آن روز را «چهارشنبه سیاه» گذاشتند.

گرچه بازجو بعد از آن روز، وعده آزادی سریع به نسرین داد، اما دو سال بعد او را در زندان دستگرد در بند عمومی دیدم. شنیدم یک بار بازجو سرش داد کشیده بود که: «از کجا بدونم این بار واقعاً توبه کرده‌ای؟»

... و در اینجا دختران نمی‌میرند

بعد از جا به جا شدن و آشنایی با هم‌سلولی جدید، نوبت حمام به من رسید. به خاطر نداشتم چند روز از آخرین باری که حمام کرده بودم گذشته است. از روز دستگیری، این دومین بار بود که به حمام می‌رفتم. موهای سرم بهم چسبیده بود و بو می‌داد. پوست تنم خارش داشت. ملاقاتی نداشتم و لباس و وسایل بهداشتی در اختیارم نبود. هم‌سلولی‌ام یکی از لباس‌های خودش را به من داد. بعد از مدت‌ها از این لحاظ به رفاه کوچکی دست یافتم. هم‌سلولی‌ام زنی مهربان و خوش‌چهره بود و توانسته بود تحصیلاتش را در رشته ادبیات به پایان برساند. سه سال پیش دستگیر شده بود. یک شب پاسداران به منزلش ریخته بودند و شوهرش فرصت پیدا کرده بود از پنجره فرار کند. دیگر، از او خبری نداشتم.

دوست نداشت در بارهٔ فعالیت‌های سیاسی‌اش حرف بزند. می‌گفت آنچه در زندان مهم است زندانی و زندانبان است. سی و نه سال داشت. ولی بیشتر نشان می‌داد. چهره‌اش تکیده اما دارای روحیهٔ عالی بود. دیگران را امیدوار می‌کرد اما تشویق نمی‌کرد. یک هفته بعد از اینکه باهم، هم‌سلولی شدیم از من پرسید:

- تو می‌خوای چه کار کنی؟ دادگاه را می‌گم.

- من یه دفاعیه نوشتم که می‌خوام اونو بخونم.

دراز کشیده بود. دست‌هایش زیر سرش قلاب بود. روبروی پنجره بود. از پنجره خطی از نور به درون می‌تابید. او غرق در تفکر به آن خط نور خیره شده بود. با شنیدن حرفم، یک دفعه خیز برداشت. به سرعت بلند شد و نشست. رو به من کرد و گفت:

- تو دیوونه‌ای.

با تعجب پرسیدم چرا؟

رویش را از من برگرداند. سری به علامت تأسف تکان داد. لحظاتی به سکوت گذشت. به آرامی گفت:

- واقعاً باید برای شما جوونا متأسف بود.

- آخه چرا؟

- چرا؟ تو گفتی دفاعیه رو در کجا می‌خونی؟

- تو دادگاه.

- منظورت همون بیدادگاهه که تو رو می‌برن؟

دست‌هایش را دور زانویش حلقه کرد. پاهایش را تکان داد. احساس کردم از حرفم کلافه شده. درست فکر می‌کردم چون با حالت عصبی گفت:

- تو خیلی بچه‌ای. البته می‌بخشی که با صراحت باهات صحبت می‌کنم.

ولی آخه تو فکر می‌کنی این دوران، دوران دفاعه؟

- پس دوران چیه؟

- نمی دونم. اما دوران دفاع نیست. یه راه بهتر پیدا کن.

- راه بهتر چیه؟

- خودت پیدا کن.

خودش را عقب کشید. به دیوار تکیه داد. باریکه نوری که از پنجره می آمد درست روی صورتش بود. گفتم:

- نمی فهمم. منظور شما چیه؟ وقتی شما راهی رو رد می کنین باید راه دیگری رو ارائه بدین. چه پیشنهادی دارین؟

چشمانش را تنگ کرد و به من خیره شد. احساس کردم می خواهد به زوایای مغزم نفوذ کند. به چشمانش نگاه کردم. سبز بودند و در آن سلول تنگ نمور، جنگل های شمال را برایم تداعی می کردند. حتی بوی دریای خزر و ساحل نمناک آن را حس کردم. همانطوری که داشت نگاهم می کرد، با دست علامت داد که آهسته تر صحبت کنیم. چهره اش را به چهره ام نزدیک تر کرد. یاد مادرم افتادم. مادرم هر وقت می خواست رازی را با من در میان بگذارد حتی اگر در اتاق تنها بودیم آنقدر صورتش را به صورتم نزدیک می کرد که دماغ مان بهم می خورد. آن وقت هردو می خندیدیم. با صدای هم سلولی ام، از خاطرات گذشته جدا شدم و دوباره به سلول برگشتم. هم سلولی ام داشت قاطع و صریح می گفت:

- آخه دختر تو فکر می کنی کجایی؟ در یک دادگاه صالح و عادل، یا در یک دادگاه تفتیش عقاید قرون وسطایی؟ تو فکر می کنی اگه دادگاه صالحی در این رژیم می تونست وجود داشته باشه تو الان اینجا بودی؟ تو فکر می کنی در حضور مردم و هیأت منصفه، همراه با وکیل محاکمه می شی که می خوای دفاعیه بخونی؟ دختر جان در این رژیم و در این بُرهه از زمان، دادگاهی که تو را محاکمه می کنه یک دادگاه تفتیش عقاید. اونکه بر مسند قضاوت نشسته دشمن توست نه یک قاضی عادل و بیطرف. این محاکمه برای نابودی توست، نه برای اثبات اتهام. اگه تونستی از اینجا

جون سالم به در ببری، برو مطالعه کن بین چه تشابه عجیبی بین محاکمات رژیم اسلامی و دادگاه تفتیش عقاید قرون وسطی وجود داره. دادگاه‌ها عیناً مثل همدیگه هستن. اینجا تو رو می‌برن توی یه اتاق کوچیک نصف این سلول. در رو محکم می‌بندن که مبادا تو، دست بسته، از پنجره طبقه پنجم یا ششم خودت رو بندازی پایین. بعد روبروی تو یک آخوند پیر احمق به نام حاکم شرع می‌شیند که بیشتر به یک مترسک شباهت داره تا قاضی، و یک منشی بدتر از خودش به نام مجری احکام الهی. همین و همین. برای زندگی و یا مرگ تو اونا قبلاً و در ارتباط با منافع خودشون تصمیم گرفته‌ان. هرچی تو بگی در اون اتاق در بسته محو و نابود می‌شه. تنها چیزی که باقی می‌مونه و از اون اتاق بیرون می‌آد حکم اونهاست. حکمی که اون پیرمرد بی‌سواد صادر می‌کنه و سرنوشت تو رو رقم می‌زنه. کسی نمی‌فهمه تو چی گفتی و اونا چی شنیدن. حتی خود اونها نمی‌تونن بفهمن تو چی گفتی. اگه اون ابله می‌فهمید، تو رو به جرم اونچه حق اجتماعی توست محاکمه نمی‌کرد که!

من، مات و مبهوت، چشم بر چهره آگاه و مهربانش دوخته بودم و به حرف‌هایش گوش می‌کردم. او ادامه داد:

- تازه، بیرون شایع کرده‌ان که زندانیا همه به حقیقت اسلام رسیده‌ان و توّاب شده‌ان. نمایش تلویزیونی هم در اثبات این ادعا تهیه و مرتب پخش می‌شه. می‌گن امام برای اینکه زندانیا به بهشت برن دستور اعدام می‌ده چون توبه به تنهایی برای بهشت رفتن کافی نیست. حالا فهمیدی؟ اونا به راحتی حتی در پرونده تو دست می‌برن و در تبلیغات خودشون از تو یک توّاب می‌سازن و نمی‌ذارن کسی از پافشاری تو در عقیده و آرمانت مطلع بشه. یعنی ظرفیت این رو ندارن که تو از چیز دیگه‌ای بجز اسلام دفاع کنی.

خواستم چیزی بگم. اما او با حرکت دست مرا به سکوت دعوت کرد و

چنین ادامه داد:

- صبر کن هنوز حرفم تموم نشده. مسأله مهم دیگه‌ای هم وجود داره. این رو بدون که اونا به فکر آخرت تو هم هستن و اگه محکوم به مرگ شدی باید آلوده به گور بری. گویا از نظر اسلام اعدام به دخترا تعلق نمی‌گیره و چنانچه دختری اعدام بشه به بهشت می‌ره و اینا برای آخرت دخترا هم برنامه دارن، و مطمئن باش در اینجا دخترا نمی‌میرن بلکه ابتدا مورد تجاوز قرار می‌گیرن و بعد کشته می‌شن.

این قانون، جرم، جنایت، مجرم و همه چیز رو در ارتباط با منافع خودشون می‌سنجن. جرم چیزی‌ست که وضع موجود رو تهدید کنه. و مجرم کسی‌ست که اینا رو قبول نداشته باشه. دقیقاً مثل دادگاه‌های تفتیش عقاید. در جلسات اونا هم غیر از دژخیم و منشی و قربانی کس دیگه‌ای نبود. دژخیم از قربانی می‌خواست که برای رسیدن به خدا و برای اینکه در آخرت جایی داشته باشه توبه کنه. دژخیم می‌گفت: «همه کفار باید زنده در آتش بسوزن» و می‌دونی چقدر انسان آزادیخواه در آتش سوختن. اونا تواین رو نیروی مسیح می‌خوندن و اینا نیروی روح‌الله. تشابه بسیار نزدیکه. در هر دو دادگاه، متهم به جرم اعتقاد محاکمه می‌شه. از آن زمان تاکنون این روند ادامه داره. این رژیم روش نمی‌شه وگرنه مراسم اتو دافه^(۸) به راه می‌انداخت. گرچه فرقی نمی‌کنه، وقتی انسانی رو به جرم عقیده و اعتقاد می‌کشن نوع کشتن دیگه تفاوتی نداره.

صدای پایی شنیدیم. از همدیگر فاصله گرفتیم. در باز شد و نگهبان نگاهی به ما انداخت. عادی‌سازی کرده هرکدام در گوشه‌ای نشستیم. نگهبان مزورانه پرسید:

- کاری ندارین؟

هم سلولی‌ام که اسمش ثریا بود به علامت نفی سری تکان داد. نگهبان در را بست. اما دقایقی همچنان پشت در ایستاد. ثریا توی سلول قدم می‌زد.

وقتی از دور شدن نگهبان مطمئن شد کنارم نشست و گفت:

- بهر حال هر طوری که در توان داری اقدام کن. ولی این رو بدون، با هر جمله‌ای که بگی پرونده‌ات سنگین‌تر می‌شه و خودت با دست خودت، به ادامه‌ی اسارتت کمک می‌کنی. سیاست یعنی شگرد. فردا ده سال حکم می‌گیری و بعد از ده سال هم که آزادت کردن منت می‌ذارن که عفو کردیم. عفو مشروط رو من هرگز قبول نمی‌کنم.

- یعنی چه؟ چه شرطی؟ منظورت اینه که اگه ده سال حکم گرفتی بعدش هم حماقت کنی و بمونی اینجا؟ مگه هدف تو فقط زندان افتادن بوده؟
- شرایط عفو، خواندن یا نوشتن انزجارنامه‌ی سازمانی‌ست. مصاحبه‌ی ویدئویی و تعهد همکاری.

- من معتقدم سازمان‌های سیاسی باید زیرکانه‌تر از رژیم اسلامی با این مسأله برخورد کنن. من نمی‌دونم تاکتیک سازمان‌ها در زندان چیه؟ و یا اصلاً تاکتیکی دارن یا نه؟ ولی همیشه هم این طوری که تو می‌گی نیست. گاهی عفو می‌دن می‌گن برو. البته آزاد کردن زندانی از روی حساب کتابه. جمهوری اسلامی در کارش استاده. ولی نه، من معتقدم اگه نیروی تو این نبود رژیم در این کار موفق نمی‌شد.

به رگه‌ی زیبای نور که حالا داشت کم‌رنگ می‌شد خیره ماند. دستش با زنجیر طلایی که به گردن داشت بازی می‌کرد. هر از گاهی آن را به دندان می‌گرفت و آه می‌کشید. صدای اذان مغرب بلند شد. گفتگوی مان را قطع کردیم. فردای آن روز مرا صدا کردند و از آن سلول بردند. دیگر هرگز ثریا را ندیدم.

بعد از جدا شدن از ثریا، چندین شب پی در پی، مورد بازجویی قرار گرفتم. بازجو معمولاً نیمه‌های شب برای بازجویی می‌آمد. یک شب به من گفت:

- هنوز تصمیم نگرفتی کتاب بخونی؟

- چه نوع کتابی باید بخونم؟
- کتابای اسلامی.
- چرا باید کتابای اسلامی بخونم؟
- برای اینکه آگاه بشی. برای اینکه یه ذره شعور توی کله پوکت بیاد. برای اینکه آدم بشی. آدم.
- من به خاطر آگاهی اینجا هستم و شکنجه می شم.
- مگه تو شکنجه هم شدی؟
- شاید شکنجه های شما اسم دیگه ای هم داره؟
- نه، ولی اینکه تو شدی شکنجه نیست. شکنجه رو هنوز ندیدی.
- به حال من اهمیتی نداره.
- می خوای اسطوره بشی؟
- می خوام خودم باشم.
- خودت کی هستی؟
- یه زن کمونیست.
- در نظام الله چنین چیزی نیس. سازمان رو چی؟
- سازمان رو به دلیل سیاستی که با شما داشت دیگه قبول ندارم. برای اینکه شماها، همه مثل هم هستین و خط امام یعنی جمهوری اسلامی.
- آهان پس تو فکر نمی کنی سیاست سازمان هایی که از ما حمایت می کردن تا میون مردم جایی پیدا کنن تاکتیک بوده؟
- من از همین اتاق شکنجه علیه سازمانی که از شما حمایت کرده فریاد می کشم.
- الان نظرت چی چیه؟
- باید مطالعه کنم. من یک فرد سیاسی ام.
- اولاً که ما سیاسی نداریم. ثانیاً اگه بخوای ما در اختیار می داریم.
- چه چیزی؟

- نشریه‌هایی که می‌خواندی.

- آگه سیاسی ندارین پس نشریه چیه و برای چی به من می‌دین؟

- اینا رو نشریه نمی‌گن. اینا رو ورق پاره‌هایی می‌گن که اراجیف می‌نویسن.

- حتی زمانی هم که از نظام شما حمایت می‌کردن اراجیف می‌نوشتن؟

- زبونت خیلی درازه، مواظبش باش، زر زیادی هم نزن.

- من حرف خودم را تکرار کردم.

- گفتم زر زیادی نزن. من زبونت رو قیچی می‌کنم.

- قدرت شنیدن حرف‌های خودت رو، از زبون دیگری نداری.

- بالاخره این گروهک‌ها، به حقانیت نظام رسیده بودن یا تاکتیک بود؟

- زمانی جواب می‌دم که ماهیت سیاسی منو به رسمیت بشناسی.

- تو یک نفر تبهکاری. یک گروهکی‌یی.

- از اونجایی که شما سازمان‌های سیاسی رو گروهک می‌گین باید بگم که

اون سازمان‌ها به حقانیت رژیم نرسیده بودن. اونا اشتباه می‌کردن.

حقانیت نظام شما جنایت‌ه و این نظر شخصی منه.

- تو کوچک‌تر از اونی که نظر بدی. تو بایست در همین بازداشتگاه باشی.

ما بندی برای تو نداریم.

- فرقی نمی‌کنه. زندان زندانه.

- عقاید تو مخربه. با تو باید مثل یک غنیمت جنگی برخورد بشه تا درهم

بشکنی.

- تحمل حرف و نظر دیگرون رو نداری و این یعنی فاشیزم.

به شدت عصبانی شده بود. در اتاق به سرعت قدم می‌زد. من نشسته بودم

با چشم بسته رو به دیوار. با حالتی عصبی گفت:

- تو شایسته حرف زدن نیستی. با تو باید با زبون پوتین حرف زد.

ضربه محکمی به پشتم زد. سرم به دیوار خورد و ستون فقراتم به شدت

درد گرفت. در حالی که زبانم از شدت درد داشت بند می‌آمد گفتم:

- برای اینکه زبون دیگه‌ای نمی‌شناسی.

لگد دیگری زد. فریاد کشیدم. بیرون رفت. از جایم برخاستم، با فریاد گفتم:

- حق نداری بزنی!

فریادم در راهرو پیچید. در آهنی باز شد. صدای قدم‌هایش، که محکم بر زمین می‌کوبید با فریاد من درهم شد. با عصبانیت گفتم:

- چی چی می‌گی؟ هر روز که صدات بلندتر می‌شه.

به تنگ آمده بودم. تصمیم گرفتم در همان لحظه وضعیت خودم را روشن کنم. فریاد زدم:

- مرگ بر فاشیزم!

چند سیلی پی در پی به صورتم زد و گفت:

- دوست دارم برای همیشه خفه‌ات کنم.

- مرگ بر جلادا!

پی در پی فریاد می‌کشیدم و شعار می‌دادم. کلافه شده بود. گفتم:

- هرچی می‌خوای بگو. نگو نمی‌شه حرف زد. عربده بکش. شعار بده! تو

که حرف نمی‌زنی، شعار می‌دی. بده، آزادی از هفت دولت. دِ بگو! باز هم

بگو آزادی نیست، تا فردا صبح مهلت داری. من از این ساعت بهت آزادی

بیان می‌دم.

- تو کی هستی که به من آزادی بدی؟ کدوم آزادی؟ تو مسلحی، ولی من

چشم‌بسته و در زنجیرم. پس چشمای منو هم باز کن و به من هم سلاح

بده.

- دِ بگو اعلام جنگ مسلحانه می‌کنی. دِ بگو تا نشونت بدم. من هرگز

نمی‌دارم تو زنده از زندان بیرون بری. اونقدر نگهت می‌دارم که موهات

مثل دندونات سفید بشه. البته اگه دندونی برات باقی بمونه.

برای سومین بار مرا به صلیب بستند تا تعزیر کنند. بازجو گفت:

-انگار از تعزیر خوشتر اومده. تو فکر نمی‌کنی اونایی که چیزی سرشون می‌شه چرا تن به تعزیر نمی‌دن؟ برای اینکه از عواقبش باخبرن. حالا چند تا ش رو بهت می‌گم. به کلیه‌ها فشار می‌آد و در آینده اونا رو از دست می‌دی. به پردهٔ چشمات آسیب وارد می‌شه. کمی که پا به سن گذاشتی راه رفتن برات دردناک می‌شه. و کلی بیماری عصبی پیدا می‌کنی. بقیه‌اش رو بیرون که رفتی می‌تونی بررسی.

سومین تعزیر را تحمل کردم و برای تنبیه به سلول کوچکی با شرایط بسیار بد فرستاده شدم. روزی دو بار حق استفاده از دستشویی داشتم که گاهی هم یادشان می‌رفت. غذایم خیلی کم و نامناسب بود. برای گرفتن صابون و حق استفاده از دستشویی دو روز اعتصاب غذا کردم. در پایان هفته زندگیم رنگ دیگری به خود گرفت. پس از یک بازجویی طولانی جایم را تغییر دادند.

سیاه چال‌های رژیم اسلامی

سلام و خدا حافظ

زمستان بود و شبی سرد. انگار صبح و خورشید در آنسوی جهان منجمد شده بودند. بیمار بودم و خیال می‌کردم بهار شصت و چهار گیاهان را در گلدان چشمانم نوازش خواهد کرد. زمین یخ‌بسته شیشه‌ای زیر پاهایم، وزنم را که هر روز کم‌تر می‌شد به زحمت تحمل می‌کرد. پوشش گرم به تن نداشتم و از سرما می‌لرزیدم.

آن شب از بازداشتگاه سیدعلی خان خارجم کردند. سوار ماشین سرپوشیده‌ای شدیم و به راه افتادیم. بوی باران دستی بر تار و پودم کشید و لحظه‌ای جسم به زنجیر کشیده‌ام را آرامش داد. و خاطره شهر کوچک مان را برایم زنده کرد. بوی کاه‌گل و صدای دوست‌داشتنی شُرشر باران از ناودان خانه مان. چقدر این صدا را دوست می‌داشتم. همیشه در اتاق می‌نشستم و زنگوله‌بستن قطرات باران را بر سنگفرش حیاط خانه مان تماشا می‌کردم و جانم چنان دستخوش احساس می‌شد که اگر حرفی در آن لحظه بر زبانم جاری می‌شد بیشتر به شعر نزدیک بود. مادرم می‌گفت باران ادامه دارد، حیاط پُر از زنگوله باران شده. و راست می‌گفت. روزی که باران می‌بارید من که عاشق باران و چرخش موج‌ساز قطره‌های آن در گودی‌های حیاط خانه مان بودم، به تماشای باران می‌نشستم و به مدرسه نمی‌رفتم.

هنگامی که از ماشین سرپوشیده پیاده شدم، از سر و صدای پاسداران حدس زدم به زندان بزرگ‌تری منتقل شده‌ام. پاسداری داشت می‌گفت که هنوز بند هشت را شام نداده است. مرا به اتاقی بردند که از آن پیچ‌پیچ پاسداران زن به گوش می‌رسید. مدتی انتظار کشیدم. نگهبان مردی آمد و

مرا تحویل گرفت و چشم‌بندم را پایین‌تر کشید. در محوطهٔ بازی که باد سردی می‌آمد به راه افتادیم. پاسدار گوشهٔ چادر مرا گرفته بود و جلوی من حرکت می‌کرد. ابتدا چند پله بالا رفتیم. فکر می‌کنم از پاگردی گذشتیم. دوباره پایین رفتیم. هیجده پله را شمردم. پیچ در پیچ، راه را ادامه دادیم. بوی نم گیجم می‌کرد. زیر پایم تاریک بود. پاسدار از چراغ‌قوه استفاده کرد. نور چراغ‌قوه، پوتین‌هایش را بزرگ‌تر از معمول نشان می‌داد. سرانجام در آهنی یک سلول با صدای آزاردهنده‌ای باز شد و پاسدار در حالی که مرا به داخل هل می‌داد گفت:

- برو داخل. چشم‌بندت رو هم که واکنی فرقی نمی‌کنه جایی رو نمی‌بینی. همچنان که ایستاده بودم چشم‌بندم را باز کردم. چه ظلمتی بود. تاریکی، تاریکی و تاریکی و بوی نم و وحشتی که بر قلبم چنگ می‌انداخت و می‌خواست بر من مسلط شود. با خود گفتم: «زندانه دیگه. پس چی می‌گفتی ترس ناشی از عدم شناخته. به تاریکی عادت می‌کنی. می‌فهمی که چیز مهمی نیست. فقط کافیه بدونی در چه شرایطی قرار داری. اون وقت می‌تونی خودتو برای مقابله با اون آماده کنی.»

اما تاریکی آنقدر عمیق بود که چشم‌هایم به آن عادت نمی‌کرد. چند بار چشمانم را مالیدم و باز بسته کردم. بی‌فایده بود. نمی‌توانستم دست‌هایم را باز کنم و یا قدمی بردارم. همچنان بی‌حرکت ایستاده بودم. صدای نفس‌ها و سرفه‌های کوتاه توجه‌ام را جلب کرد. صدای پای پاسدار به پله‌ها رسید. داشت سوت می‌زد و تالاپ تالاپ از پله‌ها بالا می‌رفت. در بزرگ آهنی با صدای وحشتناکی بسته شد و صدایی از قلب تاریکی بیرون آمد:

- به جمع ما خوش اومدی.

یکهٔ شدیدی خوردم. جهت صدا را تشخیص ندادم. گلویم به شدت خشک شده بود. به سختی گفتم:

- اینجا کجاست؟

- اینجا یک سلول دسته‌جمعیه. و ما هم زندانی هستیم. و شما الان دم در سلول اید. همونجا که هستی بنشین و به طرف چپ دراز بکش. یک پتو اونجا هست. نگران نباش. ما آدمای بدی نیستیم. رژیم به خاطر وحشتی که از ما داره ما رو در این سیاه‌چال مخفی کرده. اسمت چیه؟
نفس عمیقی کشیدم. در حالی که می‌نشستم با لحنی عاری از اعتماد گفتم:
- شهرزاد.

با خنده‌ای که به من آرامش بخشید گفت:

- شهرزاد قصه‌گو. اینجا قصه‌های زیادی وجود داره. دراز کشیدی؟
- هنوز نه.

- شرمنده! فقط یک پتو برات گذاشتیم.

- از کجا می‌دونستین که من می‌آم؟

- به طور مشخص نمی‌دونستیم شما داری می‌آی. ولی ما معمولاً هر روز منتظر زندانی جدیدی هستیم و چون بعد از شام چراغ خاموش می‌شه اینه که ما قبلاً براش تدارک می‌بینیم. فعلاً بخواب. فردا صبح همدیگر رو می‌بینیم.

صدای دیگری از دل تاریکی بلند شد: اگه فردایی باشه.

همان طور که گفته بود به طرف چپ دراز کشیدم. پاهایم به چند پای دیگر خورد که از زیر پتو بیرون بودند. چشمانم را بستم و خودم را آماده وقوع هر حادثه‌ای کردم. پتویی که به صورت زیرانداز داشتم یک پتوی نازک بود. سختی و سردی موزائیک پهلویم را اذیت می‌کرد. چیزی نگذشت که در آهنی قلعه با صدای مهیبی باز شد و دختران ننه دریا به پیچ افتادند. از صدای پای پاسداری که با قدم‌های گُند از پله‌ها پایین می‌آمد حس کردم باید آدم سنگین وزنی باشد. سرانجام پله‌ها را تمام کرد و وارد راهرو شد. زمزمه‌ای بلند شد. چون صدای بالِ چند پروانه خسته در کنار شمعی

مرده. قلب‌ها در بدن‌های کوفته‌ای که بر کف سلول دراز شده بودند طپیدن گرفت. من صدای قلب‌ها را می‌شنیدم. پاسدار در چند قدمی سلول ما ایستاد و در آهنی سلول همسایه را باز کرد. در سکوت سنگین آن زیرزمین مخوف، پیچ اسیران سلول کناری، خفیف و پراز وحشت به گوش ما هم می‌رسید. نیم‌خیز شده سرهامان را از زیر پتو بیرون آوردیم. نفس نمی‌کشیدیم و حرف نمی‌زدیم تا صدا را بهتر بشنویم. صدای دسته‌کلید و کشیدن چفت در سلول و صدای پاسدار در هم آمیخت.

- سعید و محسن پاشن. یالاً بازجویی دارین!

نگهبان دیگری به سرعت از پله‌ها پایین آمد. صدایی که مرا راهنمایی کرده بود خیلی آهسته به پهلو دستی‌اش گفت:

- سعید ترکان، از بچه‌های تبریزه.

در بسته شد و پیچ پاسداران باز به گوش رسید.

- مواظب اینا باش تا اونم بیارم.

با همه نیاز شدیدی که به دراز کشیدن و خوابیدن داشتم خودم را آماده رفتن کردم. باز همان صدای آشنای داخل سلول گفت:

- داره می‌آد. نوبت یکی از ماهاست.

صدای پای پاسدار که بیش از معمول بلند و سنگین بود، چون پتک بر سرمان فرود می‌آمد. چراغ سلول ما هم روشن شد. نیم‌خیز شده بودیم و به هم نگاه می‌کردیم. چشمان گودرفته در چهره‌های تکیده با موهای آشفته. چنین بودند آن‌ها در نگاه من. من اما در نگاه آنان چگونه بودم؟ روشنایی چشمان‌مان را اذیت می‌کرد. دریچه سلول گشوده شد و کله پاسدار صادقی از دریچه تو آمد. نگاهی به چهره‌های ما کرد و گفت:

- شادی. پاشو بیا بازجویی داری. یالاً بجنب!

همه به سرعت از جا بلند شدیم. صدای چرخیدن دسته‌کلید داخل قفل که از پشت در به گوش می‌رسید، خوفناک‌ترین صدای ممکن در جهان

بود. چفتِ در به عقب کشیده شد. شادی چشم‌بند و چادرش را برداشت و یک یک ما را در آغوش کشید. با لبخند به من گفت:
- هم سلام و هم خداحافظ.

به طرف در رفت. در آخرین لحظه برگشت و نگاهی به ما انداخت. همه ایستاده بودیم. با لبخند محزونی گفت:
- برای من راه دیگه‌ای وجود نداره. اگه عمر دوباره‌ای باشه من باز هم از این راه می‌رم.

شادی رفت^(۹). در بسته شد. چراغ خاموش شد. همگی همچنان بر جای ایستاده بودیم. چیزی بر قلبم چنگ می‌زد. نمی‌دانم چه مدت در همان حال ایستاده ماندم. وقتی به خود آمدم دراز کشیدم و در بهتی ناباورانه خود را به خستگی و تیرگی سپردم. با صدای ضربه‌ای به در و روشن شدن چراغ بیدار شدم. یکی از زندانیان به طرفم آمد. دستی بر شانه‌ام زد و گفت:

- صبح به خیر. من سیمین‌ام^(۱۰). باید برای شستن دست و صورتمون بریم سلول بغلی. واسه دستشویی و کارهای شستشو نیم‌ساعت وقت داریم. برای صرف پنیر و چای یک ساعت روشنایی داریم. به تعداد افراد لیوان نبود. هر دو یا سه نفر با یک لیوان چای می‌خوردیم. ابتدا این کار برایم سخت بود ولی بعد که با بچه‌ها بیشتر آشنا شدم حساسیتم از بین رفت.

سیمین بچه‌ها را به من معرفی کرد. همگی با من دست دادند. سیمین با خنده گفت:

- خوب نگاه کن. هم سلولی‌هات رو بشناس. چیزی به تاریک کردن اتاق نمونه. بین این مرواریده^(۱۱).

اشاره به زن زیبایی کرد که چشمان قشنگش در محاصره حلقه سیاهی قرار گرفته بود. چشمانی به رنگ آبی داشت با موهای پریشان و

بلوطی رنگ. به من لبخندی زد و گفت:

-ارادتمند مروارید از تبریز.

سیمین ادامه داد. مروارید استاد زبان فرانسه ماست. یک ساله که شوهرشو که در بند دوی همین زندان دستگرفته ندیده.

-اینجا زندان دستگرفته؟

-بله اینجا زندان دستگرفته که نمی دونم چرا به اندازه زندان اوین و قصر معروف نیست.

-این زندان به زندان شهربانی و زندان بالا هم معروفه. اینجایی که ما رو چال کردن، زیرزمین این زندانه که به اندازه یکی از دهات ایران وسعت داره. بگذریم. این خانم خانما هم اسمش محبوبه^(۱۲) است. هر دو برادرش باهم اعدام شدن.

محبوبه ظریف، زرد و تکیده بود. چشمانش چون تاریکی زندانی که در آن بودم ژرف و عمیق می نمود. لبخندی زد و دست تکان داد. سلول به اندازه کافی بزرگ بود و گنجایش همگی ما را داشت. دیوارهای خاکستری چندین بار رنگ شده ولی کثیف و نمور بودند. چراغ کوچکی در سقف خیلی بلند تعبیه شده بود که حفاظ داشت. کف سلول با پتو فرش شده بود و هر دو نفر یک پتو برای روانداز داشتند. فرصت آشنایی با همه را پیدا نکردم. چراغ را خاموش کردند و تا ظهر وقت ناهار روشن نکردند. چند دقیقه ای طول کشید تا چشمان مان به تاریکی عادت کرد. هر کسی به کار خود مشغول شد. تاریکی در روز وحشتناک بود. نورگیر بسیار کوچکی در سقف بود که آن را پوشانده بودند.

ترس از مرگ، یک مشکل فرهنگی

در این فکر بودم که چگونه خودم را با تاریکی تطبیق بدهم. کسی که در کنارم نشسته بود، گفت:

- من ریحانه^(۱۳) هستم. بذار تا برنامه‌ها و شرایط اینجا رو برات تشریح کنم. همانطور که صبح دیدی ما از سلول بغل دستی برای دستشویی و حمام استفاده می‌کنیم. البته وقت این استفاده، به اختیار خودمون نیست. ما رو با چشم‌بند به اونجا می‌برن. روزی سه بار وقت صرف غذا هر بار یک ساعت روشنایی داریم بقیه اوقات تاریکی مطلق. هفته‌ای یه ساعت برای همه وقت حمومه، که معمولاً همه نمی‌رسیم حموم کنیم. غذا رو هم خودت می‌بینی که چقدر کمه. ما تقریباً همیشه گرسنه‌ایم. از هواخوری و ملاقات هم محرومیم. یعنی درواقع از همه امکانات اولیه. برای وسایل بهداشتی به خصوص نوار بهداشتی اذیت می‌کنن و گاه نمی‌دن.

- کی دستگیر شدی ریحانه؟

- سه سال پیش. من و مروارید از تبریز تبعید شدیم. سیمین از شیراز. این سیمین دیگه کسی رو نداره. همسر، برادر و زن برادرش اعدام شدند. اون خودش به تنهایی یه کتابه.

صدای سیمین بلند شد: من شماها رو دارم و هر روز ملاقاتون می‌کنم. ریحانه خندید و گفت: ما هم موقتی هستیم. اما از سرور بگم. اون و همسرش رو روز ازدواجشون باهم دستگیر کردن.

سرور با خنده گفت: مقصر خودش بود. هی می‌گفتم بیا زودتر ازدواج کنیم. هی می‌گفت صبر کن.

ریحانه خنده‌ای سر داد و گفت:

بله روز ازدواج هر کدوم رو به زیرزمینی بردند و آنقدر زدند که همه چیز یادشون رفت. اما سهیلا^(۱۴) که به ظرافتِ یک تابلوی نقاشی میمونه و چراغ که روشن شد می تونی ببینیش، سه ساله که سخت ترین شرایط زندان رو تحمل کرده. اسم شوهرش محموده. محمود توّاب شده و با رژیم همکاری می کنه. سهیلا بعد از شنیدن این خبر دیگه حاضر به دیدن او نشده. اما تو چی، حکم گرفته ای؟

- نه هنوز دادگاه نرفته ام.

- تو چی؟

- ما همه حکم داریم. غیر از نسرین و پروانه.

- تو چقدر گرفتی؟

- بهت می گم. حوصله داشته باش.

حس کردم ریحانه از پاسخ دادن به بعضی از سئوالات طفره می رود. بعداً فهمیدم که می خواست اول زمینه فکری و فضای ذهنی این کار را فراهم کند. ریحانه ادامه داد:

- اول بگم اسم این سلول رو ما گذاشتیم سلول فشار. چون مطلقاً آرامش نداریم. هر شب بازجویی و جا به جایی. روزها هم راحتی نداریم. اما در این شرایط ما هم برنامه های خودمون را داریم. گاه برنامه بحث و گفتگو داریم، گاه تئاترهای خوب، و بعضی شب ها هم شعر و سرودخوانی. ما برای تقویت روحیه مون کار می کنیم. و اونها برای درهم شکستن اون.

ریحانه سی و پنج سال داشت و از همه مسن تر بود. زیبایی خیره کننده اش با زردی و تکیدگی ناشی از زندان و شکنجه می جنگید. پرسیدم چرا نگفتی چند سال حکم داری؟ گفت:

- حکم من بدون سال و ماهه. من اعدامی ام. در زندان تبریز حکم اعدامم را امضاء کردم و زیرش نوشتم «به جرم عشق ورزیدن به مردم زحمتکش میهنم». حالا هر لحظه منتظرم. هر وقت صدای پای پاسداران می آد، فکر

می‌کنم قاصد مرگ او مده دنبالم.

دستش را در دست‌هایم گرفتم. تمام بدنم منقبض شده بود. او مرا تکان داد.

- خب دختر جان نگفتی آلمانی می‌خوای بخونی یا فرانسه؟ من آلمانی هم خوب می‌دونم.

از سکوتی که بر لب‌های بسته‌ام نشسته بود غم را دریافت. دستی بر سرم کشید و گفت:

- بله ما زندانی‌ها به نوعی گروگان هم هستیم. همه چیز بستگی به اوضاع بیرون داره. اگر رژیم احساس خطر کنه حتی توآیین رو هم دار می‌زنه و در شرایط عادی حتی ممکنه عفو عمومی هم بده. البته نه برای آدم‌هایی مثل ما. ما هیچ راهی به جز مبارزه با رژیم نداریم. در هر شرایطی.

- تو الان چه احساسی داری ریحانه. می‌ترسی؟

- ترس، نه. ترس یک مشکل فرهنگی. از قدیم با مرگ برخورد غلط شده. و از همون طفولیت ما رو از مرگ ترسونده‌ان. کلمه مرگ همیشه با وحشت همراه بوده. در صورتی که اینطور نیست. هر موجود زنده‌ای یک روز می‌میره. انسان هم همین‌طور. موجودات زنده می‌میرن تا به چیز دیگه‌ای تبدیل بشن. مرگ و زندگی باهم و در درون هم هستی دارن و چه بهتر اگه انسان زیبا و باشکوه بمیره. البته این به این معنا نیست که ما خواهان و داوطلب مرگ هستیم. برعکس، ما عاشق زندگی هستیم. زندگی کردن تا آخرین لحظه ممکن حق ماست. اما گاه مرگ، بهای چیزی بالاتر و والاتر از زندگیه. یک بخش دیگه از مسأله، دلبستگی‌های ماست که بریدن از اونا برای ما مشکله ولی تعهد و وظیفه برای یک انسان هشیار و آگاه در خط مقدم زندگی قرار داره و اعتقاد و پافشردن در راه این تعهد خود آرامشی خاص به وجود می‌آره که مشکل می‌شه اونو وصف کرد. این آرامش بیشتر احساس کردنیه. آرامشی که در من می‌بینی به خاطر اینه.

سیمین نزدیک شد و گفت:
- ریحانه کلاس رو تعطیل کردی؟
- نه دارم می آم.

پروانه و مزده

سر و صدای نگهبان بلند شد، غذا می آورد. دریچه را باز و چراغ را روشن کرد. سری بزرگ با موهای ژولیده از میان دریچه به درون آمد. اول همه را نگاه کرد. بعد لای در را کمی باز کرد و دو کاسه غذا و یک بسته را به داخل فرستاد. نهار قیمه بدون گوشت با برنج بود و بسته مال من بود. ثریا به عنوان لباس هایم برایم فرستاده بود. دو بلوز، یک شلوار و یک مسواک. بلافاصله لباسم را عوض کردم و نفس راحتی کشیدم. از بس تنم را خارانده بودم پوستم زخم شده بود. هنگام غذا خوردن و خوابیدن، خارش بدن دقیقه ای راحت نمی گذاشت. سلول شپش داشت. بچه ها گرفتار بیماری زنان و قارچ پوستی بودند. کمبود نور و فقدان آفتاب و زیستن در سلولی بدون جریان آزاد هوا تأثیری سخت و بیمارکننده بر جسم و جان مان گذاشته بود. درد مفاصل یک درد عمومی شده بود.

سیمین از فرصت کوتاه روشنایی استفاده کرد و گفت:

- این نسرينه^(۱۵) چشماشو می بینی مثل چمنه. آدم رو یاد جنگل های شمال می اندازه. ولی جنوبیه.

نسرين چشمک قشنگی زد و چیزی نگفت. سیمین خندید و گفت:

- پروانه^(۱۶) هم جنوبیه. نگاه کن سیاه سوخته رو با موهای پرکلاغی. پروانه به طرفم آمد. روبوسی کردیم. سر و صدای نگهبان صادقی از راهروهای دیگر بلند بود. نگهبان صادقی مرد لوده ای بود. وقتی غذا

می آورد اول سلول را دید می زد، بعد در را باز می کرد. نگهبان های زیرزمین عبارت بودند از:

پاسدار صادقی، عباسی، فلاحی و ابوذر و دو پاسدار دیگر که گاه گاهی سر و کله شان پیدا می شد. همه پاسداران از روستاهای اطراف اصفهان و بی سواد بودند. انگیزه قوی و محکم همگی شان کشتن نیروهای انقلابی و مخالفان رژیم برای رفتن به بهشت بود. نگهبانان زن هرگز به زیرزمین رفت و آمد نمی کردند. اگر کار خیلی مهمی بود نگهبان صدیقه که مسئول بند بود می آمد.

نگهبان صادقی غذا آورده بود. خودش هم طبق معمول مشغول خوردن بود. غذاها را گذاشت و رفت اما دوباره برگشت. دریچه را باز کرد و در حالی که ذرات غذا از دهنش بیرون می پرید گفت:

- دیدی ها. داش یادم می رف. پروانه و مژده بیان واسه بازجویی. انشاءالله برمی گردن واسه ناهار. سهمشونو نخورین ها.

پروانه و مژده^(۱۷) آماده رفتن می شدند، که صدای نگهبان صادقی درآمد: - دیالاً زود باشین! مگه من کلفت شمام؟ یه ساعته ایستادم. سیمین نزدیک در رفت و گفت:

- پاسدار صادقی چند بار بهت بگم، تو کلفت نیستی چون مردی. اگه قراره خدمتکاری، چیزی باشی نوکری. البته نوکر ما نه، نوکر ارباباات. نگهبان صادقی چیزی نگفت. مژده و پروانه را با خود برد.

روز بعد قبل از صبحانه، مژده و پروانه را بی حال با پاهای زخمی به سلول بازگرداندند. گوش های مژده پُر از خون بود. دستمالی به چشمانش بست و خوابید. برای گرفتن تن مجروح پروانه از دست هایمان دایره ای ساختیم. او خودش را در این دایره رها کرد و گفت: - بچه ها باز تف مالی شدیم.

آنگاه از سر خشم غرید و گفت:

- تف بر این رژیم!

به شدت عصبی بود. از غضب می لرزید. مشت هایش را گره کرده بود و تند تند حرف می زد. گویی مخاطبانش نه فقط ما - هم زنجیران همدرد او - که تمامی انسانیت بود. مشت های گره کرده اش را در دست هایم گرفتم و بر آنها بوسه ای زدم. تمامی جانم در آن بوسه خلاصه می شد. مشت گره کرده اش را از دستم بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد. اما دوباره آنها را به دستانم داد و گفت:

- ما را به اتاق حاج آقا رحمانی رئیس زندان بردن. بازجو در آنجا بود. وقتی نگهبان در را بست بازجو فریاد کشید:

- روبه دیوار کنین بی شعورها!

ما هر دو کنار هم ایستاده بودیم. بازجو آمد و بازوی منو گرفت و به طرف دیگه اتاق برد. بعد میون ما دوتا شروع به قدم زدن کرد، ناسزا گفت و فحش داد. بعد کنار مژده ایستاد و پرسید:

- بالاخره به چه نتیجه ای رسیدی؟

- نتیجه چی؟

- تو مژده خیلی زبون درازی. تو خیلی بی عاطفه هم هستی. دلت به حال پدر و مادرت نمی سوزه که صبح تا شب دم در زندان خاک و آفتاب می خورند. تو اونوقت با این پروانه و اون جانی های دیگه خوش می گذرونی.

- جانی تویی. اونا انقلابی ان.

- خودتون رو انقلابی می دونین. ولی در مقابل انقلاب وامیستین.

من که تا اون موقع خاموش بودم گفتم:

- دیگه انقلابی وجود نداره. انقلاب خودشو و فرزنداشو به گور سپرد.

- تو خفه شو!

- تو باید خفه شی توهین هم حق نداری بکنی.
- ما نون مفت نداریم به ضدانقلاب بدیم. زود تکلیفتو با نظام الله روشن کن. خدا توبه پذیره.

مژده جواب داد:

- ما وضعمون مشخصه. این رژیمه که باید با ما تعیین تکلیف کنه.
بازجو عصبانی شد و در حالی که با تمام قوا مژده را کتک می زد، گفت:
- توبه می کنی یا نه؟ توبه می کنی یا نه؟
- من کاری نکردم که توبه کنم. تو باید توبه کنی. تو و خمینی و همه تون.
بازجو محکم با مشت به سر و صورت مژده می کوبید. من فریاد زدم:
- حق نداری بزنی!

به طرفم آمد. آنقدر مرا زد که زبونم بند اومد. بعد ما رو به اتاق شکنجه فرستاد. هردو شکنجه شدیم و بعد هردو تف مالی.
پروانه حرف می زد و اشک می ریخت. در آخرین لحظه ها، گریه هایش حالت عصبی به خود گرفت و شدت پیدا کرد.

تف مالی (تجاوز جنسی)

تجاوز جنسی تا جایی که از دیگر زندانیان نیز تحقیق کرده ام به سه صورت انجام می شود:

۱- زن زندانی مقاوم را به سلول تاریکی جهت بازجویی می برند. چشم بند زده رو به دیوار نگاهش می دارند. دو بازجو او را سوال پیچ می کنند. اگر زندانی همچنان مقاومت کند دو بازجو مقابل هم می ایستند و زن زندانی را با حرکات کاراته بهم پاس می دهند. زندانی تلاش می کند که دست هایش را جلوی تنش سپر کند. تا نقاط حساس تنش از چنگال

وحشی آنان در امان باشد. آنان دست‌هایش را از پشت می‌بندند. چون پرنده‌ای که بال‌هایش را از پشت بسته باشند، پاهایش را به جلو خم می‌کند و از منقارش نیز کمک می‌گیرد. زن انقلابی دقیقاً به شکل همان پرنده درمی‌آید. یکی دست‌های بسته او را از پشت می‌گیرد و به طرف دیگری پاس می‌دهد. آنکه روبروست چنگال خونین خود را بر تن او فرو می‌کند و با تمام حرص و درنده‌خویی دندان‌هایش را بهم فشار می‌دهد و او را به طرف مقابل پرت می‌کند. و به خاطر اینکه زندانی را زودتر از پا در بیاورند، او را با مشت کتک می‌زنند؛ و این کار را تا به زمین افتادن زندانی ادامه می‌دهند و آنوقت آن که در رده بالاتر است بر این غنیمت جنگی حق تقدم دارد.

۲- زندانی در سلول تاریک و سرد خود دراز کشیده است، صدای باز شدن در آهنی بالا، در زیرزمین می‌پیچد. زندانیان هر کدام به گونه‌ای خود را آماده حادثه جدید می‌کنند. دیگر همه صدای پاها را می‌شناسند و می‌دانند این که با گام‌های شمرده می‌آید نگهبان نیست. بازجو به آرامی پایین می‌آید، از چراغ‌قوه استفاده می‌کند، در نقاب سیاه چهره‌اش دو کاسه خون دارد. در را باز می‌کند. زندانی که دراز کشیده است بر جای خود می‌نشیند. بازجو وارد سلول می‌شود. در را می‌بندد. چراغ‌قوه را در چشمان زندانی می‌اندازد. چشمان زندانی می‌سوزد. نور، مستقیم در چشمان اوست. رویش را به هر طرف برمی‌گرداند چراغ‌قوه او را دنبال می‌کند. دستش را جلوی نور می‌گیرد و اعتراض می‌کند.

بازجو می‌گوید: حاضری فردا توی ورزشگاه زندان برای زندانیان صحبت کنی؟

زندان‌ی می‌گوید: هرگز.

بازجو: حاضری با زندان همکاری کنی؟

زندان‌ی: نه.

بازجو: آیا هنوز ضدامام و ضد نظام الله هستی؟

زندانی: بله.

بازجو: تو شایسته مرگ هستی.

زندانی: مرگ در راه آزادی، زندگی ست.

بازجو با پوتین لگد محکمی به پاهای زندانی می زند. پوتین هایش بزرگ تر

از معمول است. زندانی تغییر جهت می دهد و حالت اعتراضی به خود

می گیرد و می گوید: تو حق نداری بزنی. تو حق نداری نیمه شب وارد

سلول من بشی. من از این کار شکایت می کنم.

بازجو می خندد و می گوید: شکایت به کجا؟

زندانی: واقعاً هم.

بازجو تیغ موکت ببری را جلوی نور چراغ قوه می گیرد و می گوید: با نظام

الله می جنگی آره؟ مورچه چیه که کله پاچه اش چی باشه.

بازجو دوزانو مقابل زندانی می نشیند و می گوید: تنها راه خلاصی تو از

چنگال عدالت توبه کردنه. توبه. تو فقط مسلمون می تونی از زندان و از

این زیرزمین بیرون ببری. اولاً باید برای همه افرادی که می شناسی

تک نویسی کنی. دوماً شوهر تو متهم به خیانت کنی. سوماً حاضر به

همکاری با دفتر زندان باشی و نماز بخونی و درباره اسلام با زندانیان

صحبت کنی.

زندانی می گوید: هرگز این کار را نخواهم کرد.

بازجو تیغ موکت ببری را بر لباس او می کشد. لباسش را پاره می کند، او را به

باد کتک می گیرد. زندانی شعار مرگ بر خمینی می دهد. بازجو

خشمگین تر می گردد. دهان او را می بندد و می گوید: کاری می کنم که از زن

بودن خودت پشیمان شوی.

زندانی مورد تجاوز قرار می گیرد. بازجو به پستانهای زندانی تیغ می کشد

و می گوید: برای اینکه عدالت اسلامی همیشه تنت را بلرزاند. اگر

نکشتمت.

۳- زندانی مقاوم را وارد سلول تاریکی کرده، بلافاصله دهان، چشم و دست‌های او را می‌بندند و عقده‌های‌شان را با کتک و فحش‌های رکیک و تجاوز سر او خالی کرده او را تهدید به مرگ می‌کنند و مدت‌ها در سلول نگه می‌دارند.

مژده می‌رود

صبح روز بعد نگهبان صادقی در بچه را باز کرد. سرش را تو آورد و داد زد: - مژده بازجویی داری.

اما مژده گوش‌هایش به شدت درد می‌کرد و نمی‌شنید. بچه‌ها او را متوجه کردند. مژده جواب داد که قادر به رفتن نیست و حال خوشی ندارد. نگهبان رفت و مدتی بعد به اتفاق نگهبان صدیقه مسئول بند آمد. نگهبان کمی لای در را باز کرد و گفت: مژده پاشو بیا دم در. نمی‌خواه بیرون بیای. مژده به سختی از جایش بلند شد. از شدت درد زخم پاهایش تلو تلو می‌خورد. خودش را به در رساند.

- چیه نگهبان؟

نگهبان صدیقه در را کاملاً باز کرد و او را گرفت، بیرونش کشید و در را بست. کشان کشان او را بردند. مژده فریاد می‌زد: بچه‌ها منو دارن می‌برن. ننگ بر خمینی. ننگ بر رژیم!

از راهرو صدای کشمکش می‌آمد. مژده به سوی مرگ می‌رفت و سلب حق زندگی‌اش را با فریاد اعتراض می‌کرد. صدای درگیری‌اش مدت‌ها در گوشم بود.

در سلول نشستیم و دست‌هایمان را به هم دادیم. میان غلظت رعب آور آن

تاریکی دهشتناک دل‌هایمان را یکی کردیم و عهدمان را به زبان آوردیم: پیمان می‌بندیم. باهم پیمان می‌بندیم که تا آخرین لحظه به آرمان، به مردم در زنجیر میهن‌مان و به شرافت والای انسان، انسان مبارز، وفادار بمانیم. پیمان می‌بندیم در مقابل شکنجه و تجاوز رژیم سر تسلیم فرود نیاوریم و با هدیه‌ی جان خویش لبخند پیروزی دژخیم را، بر چهره‌ی خونبارش ناممکن و محال سازیم... و اگر فرصت‌رهایی از این سیاه‌چال دست داد، علیه ستم هر جا که بود ستیزمان را ادامه دهیم و آنچه را که از ابعاد این فاجعه دیده‌ایم - این گوشه‌ی کوچک را که چشمان‌مان شاهد آن بوده است - بی‌هیچ کم و کاست نقل کنیم.

مژده ازدختران مبارز تهران بود. دو سال از دستگیری‌اش می‌گذشت. با نامزدش در حین فرار دستگیر شده بود و از همان روز اول زیر سخت‌ترین و وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفته بود. مژده حکم اعدامش را نپذیرفته و آن را در مقابل مسئول بند و سایر پاسداران پاره پاره کرده بر سرشان پرتاب کرده بود. یکی از ویژگی‌های او شجاعت و متانت بود. می‌گفت از یک سال پیش از دستگیری دیگر مواضع سازمانش را قبول نداشت و برای جدا شدن از آن تلاش می‌کرد، زیرا اعتقادی به ترور و بمب‌گذاری نداشت. ولی سازمان از توجه به تمایلات و نظرات او خودداری می‌کرد و با قطار کردن مجموعه‌ای از استدلال‌ات و جملات انقلابی او را به ماندن در سازمان وادار می‌کردند. فرار مژده نه تنها از دست رژیم، بلکه فرار از خودی‌ها نیز بود. در واقع مژده نه به خاطر اعتقاداتش به سازمان بلکه برای ضدیت‌اش با رژیم به جوخه‌ی مرگ سپرده شد. با مرور گفته‌های مژده در ذهنم، نشسته بودم و در افکارم غوطه می‌خوردم. ناگهان دست مهربان ریحانه را روی سرم، سرگرم نوازشی مهرآمیز حس کردم. کنارم نشست و گفت:

- چیه دختر، داری خودت رو می‌بازی؟

- نه دارم فکر می‌کنم.

- ببین شهرزاد. ما با یک فاجعه روبروایم. تا دقیقه‌ای که در این ستیز نابرابر جان ببازیم به ناچار گوشه‌ای از فاجعه را می‌بینیم و بخشی از وجودمون را از دست می‌دیم. درد اینه که کسی نمی‌دونه در این زیرزمین و صدها زیرزمین دیگه شبیه این چی می‌گذره. زمانی که مردم بدونن رنج می‌برن. چهره این رژیم و خونی که صورت و دست‌هاشو پوشونده در سطح جامعه دیده نمی‌شه. اونجایی که از این ستم بزرگ و از این شقاوت بی‌پایان پرده برداشته می‌شه اینجاست. اینجاست که رژیم ناچار می‌شه پرده دروغین تظاهر به انقلابی بودن رو کنار بزنه ولخت و عریان ماهیت‌اش رو به تماشای ما بذاره. در بیرون هم، همه چیز در پوشش تبلیغات مخدوش می‌شه و شکل دیگه‌ای به خود می‌گیره. انسان با دست خود طنابی برای گلوی خودش بافته که اسمش مذهب. با این طنابه که فرزندان این میهن خفه می‌شن و کسی از اون مطلع نمی‌شه.

- اما من احساس دیگه‌ای هم دارم. این احساس که ما، با ندانم‌کاری‌های خودمون آب به این آسیاب خونین می‌ریزیم.

- درسته ولی شاید یکی از دلایلش جوون بودن جنبش ماست. فراموش نکن که ما هرگز در یک جامعه باز حرکت و فعالیت نکردیم و هرگز در این ابعاد، تصور درگیری با رژیمی این قدر بی‌رحم و وحشی رو نداشتیم.

- حوصله داری از زندان تبریز برام بگی؟ راجع به‌اش خیلی چیزها شنیدم. البته. بیا کمی اون طرف‌تر بریم. بچه‌ها قدم می‌زنن. گرچه ما می‌دونیم چند قدم باید بریم و چند قدم برگردیم. من برای گفتن مشتاقم. از تو می‌خوام که حرف‌های من رو به خاطر بسپری. فراموش‌شان نکنی و اگر جان سالم به در بردی همه اونهایی رو که شنیدی و دیدی، کلمه به کلمه به مردم منتقل کنی.

- قول می‌دم.

آن سوی پرده شرم

ریحانه چنین آغاز کرد: بین شهرزاد جو حاکم بر همه زندان‌های رژیم شکنجه و مرگه. اما روش‌ها فرق می‌کنه. به اعتقاد من، با تمام وحشتی که در اینجا حاکمه جو اینجا به پای زندان تبریز نمی‌رسه. در زندان تبریز بازجویی بود که به او بازجو حمید می‌گفتن. داستان بازجو حمید و جنایاتی که خودش و قداره‌کش‌های اطرافش کردن داستان دیگه‌ای در وسعت و حد دیگه‌ای ست. آیا ذهن و مغزت برای شنیدن، تحمل و کشش داره؟

- باید داشته باشه.

- من به اتفاق همسر در مقابل دانشگاه تهران دستگیر شدیم. توی کیف من یک اعلامیه بود که همان روز پخش شده بود و توی کیف همسر یک جلد رمان. هر دوی ما سال دوم پزشکی بودیم که توقیف شدیم. از لحظه دستگیری دیگه همدیگه رو ندیدیم و تا امروز هم از وضع همدیگه بی اطلاع‌ایم. منو به تبریز شهر زادگاهم بردن. من در بیشتر این مدت در انفرادی‌های تنگ و تاریک زندان تبریز بودم. مدت کوتاهی در بند عمومی بودم و این زمان مصادف شد با ماجرای بازجو حمید. او بازجوی جوانی بود. بین ناچارم به برخی مسائل اشاره کنم. ایرادی نداره که؟

- نه ابداً.

- تا جایی که می‌دونم همه زنان زیر اعدام مورد تجاوز بازجو حمید و دارودسته‌اش قرار گرفته بودن. ولی شرم و حیای زنانه مانع از افشای این فاجعه می‌شد. بازجو حمید و دارو دسته‌اش پشت پرده شرم زنان، چهره خودشون رو پنهان کرده بودن و به کار خودشون ادامه می‌دادن. نمی‌دونم

قضیه از کجا آفتابی شد و به خونواده‌ها کشید که در بیرون از زندان در اعتراض به این شکنجه تحصن کردن و در داخل زندان نیز روحیات اعتراضی بالا گرفت. زندانیان زن اعتصاب غذا کردن. اعتصاب غذا ادامه پیدا کرد تا یک روز شخصی وارد زندان شد و گفت: «من مأمور و مسئول رسیدگی به این ماجرا هستم. هر کسی مورد تجاوز قرار گرفته بیاد و شکایت‌نامه بنویسه». کسی حرف نزد. دوباره تکرار کرد. کسی چیزی نگفت. این نوع طرز برخورد و حرف زدن به زندانی‌ها خیلی گرون اومد. همه عصبانی و خشمگین بودند. او گفت:

- پس این همه جنجال بی‌مورده. دست ضدانقلاب در کاره، که باید قطع بشه. بنابراین من در گزارشم قید می‌کنم که هیچ موردی مشاهده نشده. مسئله این بود که تا دقیقه آمدن نماینده چگونگی برخورد با این قضیه به مشورت گذاشته نشده بود و نظر منسجمی در این مورد وجود نداشت. و چون ما زندانیان طیف‌های مختلف با نظرات مختلف بودیم، قبل از اینکه هماهنگ بشیم غافلگیر شدیم. ولی همینکه نماینده حرفش رو تموم کرد و دفترش رو بست، فریبا^(۱۸) با صدایی رسا سکوت رو شکست و گفت: شما چرا سکوت ما رو تعبیر به نفی قضیه می‌کنی؟ من اعلام می‌کنم که تجاوز یکی از شکنجه‌های خاص رژیم علیه زنان مبارز و انقلابی‌ست. سپس رو به زندانیان کرد و گفت: زندانیان محترم سکوت شما مهر تأیید بر این جنایتی که همگی ما قربانی آنیم. ما تا کی باید با شرم زنانه‌مون اجازه بدیم این نوع شکنجه برای تحقیر و خرد کردنمون بر ما اعمال بشه؟ گرچه ما به تجاوز جنسی به صورت یکی از انواع شکنجه نگاه می‌کنیم و دشمن تاکنون نتوانسته با استفاده از این نوع شکنجه ما رو به همکاری و خیانت وادار کنه و یا با ایجاد حس تحقیر در ما به خواسته‌ها و اهدافش برسه. اما نباید از بیان آنچه بر ما واقع شده شرم داشته باشیم. ما باید با آگاهی به این قضیه برخورد کنیم. در حقیقت این شکنجه نه موجب تحقیر ما، بلکه

موجب تحقیر رژیم می‌ست که ما رو اسیر کرده. یک زن انقلابی وقتی قدم در این راه می‌ذاره به تمام اشکال شکنجه آگاهی داره و تجاوز رو هم یکی از انواع اون می‌دونه. بنابراین آقای نماینده من می‌خوام بگم که در این بند ۵۰ نفری حتی یک نفر، بله حتی یک نفر نیست که از تجاوز جنسی بازجو حمید و همکارانش مصون مونده باشه. ما در اعتراض به این تجاوز و شکنجه اعتصاب غذا کردیم و تا رسیدگی به آن همچنان اعتصاب غذای خودمونو ادامه می‌دیم و همان‌گونه که می‌دونین خونواده‌های ما نیز در بیرون در جریان هستن و اون رو دنبال می‌کنن.

نماینده با دهن باز و چشمای از حدقه درآمدن از بالای عینک فریبا رو نگاه می‌کرد. پیرهن یقه طوسی‌اش تا زیر چونه بسته شده بود. موهای کوتاهی داشت با ریش بلند. در تمام زمانی که فریبا شجاعانه صحبت می‌کرد او لب‌هایش می‌جنبید، ورد می‌خواند و تسبیح می‌انداخت. وقتی صحبت فریبا تمام شد دوباره دفترش رو باز کرد و با لحن مسخره‌ای گفت: آیا موردی هست که به قول ایشون...

در اینجا ابروهایش را بالا انداخت و با چشم به فریبا اشاره کرد و پرسید: اسم حاجیه خانم چه باشد؟

فریبا گفت: من حاجیه نیستم. اسم من فریباست.

- آه بله. به قول فریبا...

اسمش رو در دفتر یادداشت کرد. سرش رو پایین آورد، عینکش رو روی دماغش کشید و از بالای اون بچه‌ها رو نگاه کرد و ادامه داد: که به قول ایشون مصون مونده باشه؟ تکرار می‌کنم آیا موردی هست که مصون مونده باشه؟

کسی چیزی نگفت. او دفترش رو بست. به راه افتاد و گفت: انشاءالله رسیدگی می‌شه. شما هم غذاتون رو بخورین.

بعد از رفتن نماینده، بین زندانیا بحث درگرفت. دو دسته مخالف هم.

دسته اول می گفتن: نمی بایست می گفتیم، زیرا تجاوز جنسی با شکنجه‌های دیگره فرقی نداره و این کار ممکنه اوضاع رو وخیم تر کنه. مخصوصاً وضعیت فریبا رو.

دسته دوم می گفتن: اگه نمی خواستیم بگیم چرا اعتصاب غذا کردیم. باید جلوی این شکنجه گرفته بشه.

دسته اول می گفتن: فکر می کنین با گفتن به نماینده خودشون جلوی این کار گرفته می شه؟

دسته دوم می گفتن: چون به بیرون از زندان کشیده شده و سر و صدا ایجاد کرده، اگه خونواده‌ها همچنان پی گیری کنن و به خارج از کشور هم اطلاع بدن و ما هم به اعتصاب غذای خودمون ادامه بدیم ممکنه. تازه نباید در زندان دست روی دست بذاریم تا دوران محکومیت سپری بشه.

من با دسته دوم موافق بودم. فریبا می گفت: هر بلایی که سر من بیاد افشاء این جنایت برام مطلوب تره. فکر می کنم باید اعتصاب غذا رو ادامه داده، اعتراض خودمونو به شدت نشون بدیم.

سرانجام همه موافقت کردن. اعتصاب غذا ادامه داشت، ملاقات‌ها همچنان قطع بود. هر روز یکی از زندانیا حالش بد می شد. شش روز گذشت. اوایل شب بود که یک نگهبان به بند آمد و گفت: همه آماده شید بیاید بیرون! محاکمه بازجو حمیده.

ریحانه به اینجا که رسید منقلب شد. دیگر نمی توانست ادامه بدهد دست‌هایش را در دست‌هایم گرفتم، همه تنش مرتعش بود. گفتم: بذار برای یک وقت دیگه.

گفت: نه، باید بگم. شاید وقت دیگه‌ای نباشه. یادآوری اون صحنه همیشه منقلبم می کنه.

ریحانه در حالی که پی در پی اشک‌هایش را پاک می کرد چنین ادامه داد:

وقتی برای فکر کردن نداشتیم، چند پاسدار وارد بند شده، هی زود باشین، زود باشین می‌گفتن. یک آن از ذهنمون گذشت که کارمون نتیجه داده، اما وقتی همه ما رو به طرف درِ آبی بردن، یک باره جا خوردیم و فکر کردیم قصدشون اعدام دسته‌جمعی مونه. حالا کمی از درِ آبی برات بگم. درِ آبی یک درِ بزرگ بود، که میان دیواری که بخشی از حیاط رو از هواخوری جدا می‌کرد قرار داشت. افراد اعدامی رو معمولاً پشت اون در می‌بردن. و ما صدای رگبار رو می‌شنیدیم و تیرهای خلاص رو شماره می‌کردیم. صبح‌ها قبل از اذان صبح و شب‌ها بعد از اذان مغرب. اما بیشتر صبح‌ها اتفاق می‌افتاد. همینکه از درِ آبی گذشتیم، دیدیم مراسمی برپا است و فضایی که مو بر تن مان راست کرد.

اولین چیزی که توجه‌مون رو جلب کرد، آمبولانس و نعش‌کش خونین بود. وارد محوطه شدیم در تاریک و روشن نورافکن بزرگی که در بالای دیوار زندان کار گذاشته بودن جوخه مرگ نقاب‌زده و آماده ایستاده بود. در کنار راست سه آخوند که زیر لب دعا می‌خوندن و الله‌اکبر می‌گفتن و تسبیح می‌انداختن ایستاده بودن و در طرف چپ سه نفر ساکت و بی‌حرکت با لباس شخصی، که بدون تردید بازجو بودند. صحنه‌آرایی وحشتناکی بود مخصوصاً که در مقابل این گروه تبهکار یکی از خودشون قرار داشت.

بازجو حمید با دست‌های از پشت بسته، روی دو زانو نشسته بود و گریه می‌کرد. وضع‌اش بسیار رقت‌انگیز بود. نورافکن بزرگی مستقیم بر سرش تنظیم شده بود و دیگران در سایه روشن نور اون قرار داشتن. نعش‌کش خونین که بوی خون تازه می‌داد، اونجا بود. یک سطل پر از خاک ارّه و پارچه سفیدی در کنارش دیده می‌شد. او که خود از این گونه مراسم بسیار تدارک دیده بود به شدت می‌لرزید و اشک می‌ریخت. گردنش کاملاً به پایین خم بود. اشک‌ها و آب بینی‌اش باهم یکی شده، روی زانوهایش می‌چکید.

ما روبروی بازجو حمید ایستاده بودیم. باهم صحبتی کرده، من اعلام کردم: ما دوست نداریم تماشاگر این صحنه باشیم. می‌خوایم توی بند برگردیم.

آخوندی که پی در پی صلوات می‌فرستاد، عصبانی شد و گفت: شما مجبورین تا پایان مراسم اعدام اینجا باشین.

ما در محاصره پاسداران مسلح قرار داشتیم. نورافکن بزرگی نقطه کوچکی رو در عمق تاریکی حیات زندان روشن می‌کرد. یکی از آخوندها در حالی که تسبیح می‌انداخت و لب می‌جنباند یک قدم به طرف بازجو حمید برداشت و گفت: به حکم الله، دست‌هاشو باز کنین تا اشهدشو بخونه.

دست‌هاشو باز کردن: از شدت ترس، سرش روی زانوهایش افتاد. دست‌های همچنان منفعل در کنارش قرار داشت. آخوند دوباره گفت:
- نماز آخرتو بخون، بازجو حمید!

بازجو حمید به زحمت دست‌هاشو بلند کرد. اما نتونست اونا رو نگه داره. اول روی زانوهایش و بعد با لرزشی شدید به کنارش افتادند.

از بازجو حمید خواستن که سرش رو جهت اجرای حکم بالا بگیره. اما او انگار خشک شده بود. پاسداری سر او رو به زور از میان زانوهایش بلند کرد. آب بینی با اشک‌هایش کش آمد و سرش به عقب رفت. مأمورین اعدام نقاب زده، پشت سرش قرار گرفتن، سر بازجو حمید روی گردنش نمی‌ایستاد و به اطراف تلو تلو می‌خورد. پاسداری مجدداً سرش رو به پشت راست کرد. صدای آخوند در فضا پیچید:

- به نام الله حکم را اجراء کنید.

صدای کشیدن ماشه اومد، هنوز تیر شلیک نشده بود، بازجو حمید نقش بر زمین شد.

پاسداری اونو وارونه کرده رو به آخوند کرد و گفت: مُرده!

آخوند سری تکان داد و گفت: بله، ولی تیر خلاصشو بزنی که صوابشو
بیرید!

به جسد بازجو حمید رگبار بستن. سپس جنازه اونو کشیده، خاک ازّه‌ها را
توی سوراخ‌های ایجاد شده در تنش ریختن تا از ریزش خون جلوگیری
بشه. پاهاشو گرفته تن‌اش رو روی نعش‌کش انداختن و توی آمبولانس
پرت کردن.

ریحانه که از یادآوری صحنه اعدام بازجو حمید منقلب شده بود ادامه
داد:

من وضع روحی بدی پیدا کرده بودم. در درونم جدالی به پا بود. از طرفی
به خاطر کینه عمیقی که از رژیم در دل داشتم گاه فکر می‌کردم می‌تونم
همه افراد رژیم رو به دست خود و به بدترین مرگ ممکن از میان بردارم. و
از طرفی با اعدام و شکنجه مخالف بودم. ما خواهان شرکت در اون
مراسم نبودیم و با روحیه بسیار بدی وارد بند شدیم. یک روز دیگه از
شدت تهوعی که بعد از تماشای اون صحنه داشتیم نتوانستیم غذا بخوریم.
خیلی از زندانیا تا مدت‌ها از یادآوری اون دچار ناراحتی روحی می‌شدن.
البته زندانیانی هم بودن که می‌تونستن بازجو حمید رو به دست خود به
رگبار ببندن.

روز بعد نماینده قبلی آمد و گفت: خب، شاهد عدالت اسلامی که بودید؟
پس چرا هنوز اعتصابید؟
نسترن^(۱۹) گفت:

- در اعتصاب نیستیم این اولین باری بود که صحنه جنایت می‌دیدیم.
نمی‌تونیم غذا بخوریم. باید به ما می‌گفتن که ما را کجا می‌خوان بپرن. ما
دوست نداشتیم در مراسم آدم‌کشان شرکت کنیم.
نماینده گفت: مسئول اون دیگه ما نیستیم. فقط بدونین اگه کسی

خودسرانه کاری انجام بده، این گونه به سزای اعمالش می‌رسه. این بازجو لکه‌ننگی بر دامن مقدس نظام اسلامی بود که الحمدلله پاک شد.

فریبا که برافروخته شده بود گفت: خودسرانه نبود، چون سر و صدایش دراومد خودتونو با مرگ او تبرئه کردین. این مسئله مخصوص این زندان و بازجو حمید نیست. این شکنجه متداول در این نظامه. به نظر من اعدام بازجو حمید محاکمه کل رژیم اسلامی بود.

نماینده که عصبانی شده بود بساطش را جمع کرده، رو به فریبا کرد و گفت: زیوتتو قیچی کن.

فریبا گفت: این زبان برای اعتراض در دهان منه و از تهدید شما هم نمی‌ترسم.

نماینده باخشم بیرون رفت. یکی از زندانیان از نسترن پرسید آیاتو بازجو حمید رو انسان می‌دونی؟

نسترن گفت:

- بازجو حمید هم به گونه‌ای قربانی این نظام شد.

سر و صدای نگهبانان شنیده شد. گفتگو را به بعد موکول کردیم. بعد از ناهار سراغ ریحانه رفتم و از او خواستم بازهم از خاطراتش برایم بگوید.

ریحانه گفت: تکون دهنده‌ترین خاطراتم از فریباست. یک هفته بعد از ماجرای بازجو حمید به فریبا گفتن آماده شو برای ملاقات با همسرت.

فریبا به خاطر روحیه عالی و انسان‌دوستانه‌اش نفوذ زیادی در میان زندانیان داشت. همیشه با من صحبت می‌کرد و از تحولات فکری‌اش سخن می‌گفت. اعتقاد پیدا کرده بود که مذهب تأثیر منفی در زندگی انسان داره و اصولاً با دموکراسی در تناقضه. می‌گفت رژیم‌های مذهبی خطرناک‌ترین نظام‌های دولتی هستن و پیامبران مردم رو به جایی وعده می‌دهند که کسی از اونجا برنگشته. فریبا و همسرش در یک درگیری

خیابانی دستگیر شده بودن. او که در لحظه دستگیری پسر شش ماهه‌اش رو به همراه داشت و برای این که پسرش به دست پاسدارا نیفته اونو به میان جمعیتی که ناظر دستگیری شون بودن پرتاب کرده بود. می‌گفت: در میان افرادی که درگیری ما رو تماشا می‌کردن، دو چشم خیره و نگران دیدم و پسر رو به اون دو چشم نگران سپردم. تا مدت زیادی بعد از دستگیری‌اش از پستان‌هاش شیر می‌چکید. فریبا هرگز از دلتنگی‌هاش کلمه‌ای بر زبون نمی‌آورد. فریبا رو که برای ملاقات با همسرش بردن، اندوه عمیقی همه ما را فراگرفت. هیچکدوم به این ملاقات خوشبین نبودیم. ماجراهای اخیر، امکان ملاقات اونو از بین برده بود. ملاقات یک نوع امتیاز محسوب می‌شد و این گونه افراد همیشه ممنوع الملاقات بودن. آرام و قرار نداشتیم، خاموشی زدن نخواهیدیم، بعضی‌ها فکر می‌کردن دیگه فریبا بی در کار نیست. من هم به این نتیجه رسیده بودم که اونو کشته‌ان. در افکار مغشوش خودم غوطه می‌خوردم. زمان آوردن صبحانه منو صدا کردن. نمی‌دونستم به کجا می‌رم، از اینکه بی‌خبر از سرنوشت فریبا می‌رفتم قلبم فشرده شد. دلم می‌خواست فریاد بزنم و های‌های بگیریم.

نگهبان هر بار منو به طرفی می‌چرخوند، و سرانجام توی یک سلول انفرادی هل داد. فریبا اونجا بود. در گوشه‌ای نشسته و با نگاه مات و خسته خود به نقطه‌ای خیره بود. اونو صدا کردم متوجه نشد. مقابلش نشستم به آرامی سرشو بلند کرد و نگاهم کرد، بی‌روح و مغموم، موهای پیشونیش سفید، چهره‌اش چروکیده و پلک‌هاش ورم کرده بود. نمی‌تونستم باور کنم در یک شب انسان این گونه درهم می‌شکنه! مثل پروانه گرد شمع وجودش که داشت قطره قطره آب می‌شد می‌چرخیدم و سؤال می‌کردم. فریبا به آرامی از دست‌ها و حرکات چهره و سیل اشک‌هاش کمک گرفت و اونچه رو در اون نقطه نامعلوم که مرکز دیدش

بود می دید، بازگو کرد:

...از پله‌های نمود و سرد زیرزمین پایین رفتم، بوی نم و تعفن سرم رو درد آورد. وارد اتاق شکنجه شدم، پاسداری که منو به اونجا برد گفت:

- چشم‌بندتو بالا بزن اما پشت سرتو نگاه نکن.

از اونچه در مقابل خود دیدم وحشت کردم. یک آن همه چیز از گردش ایستاد، حتی خون تنم. همسرم مسعود تکیده و رنجور با چشمایی که در دخمه‌های سیاه سوسو می زد مقابلم بود. فریاد کشیدم مسعود جان و به طرفش خیز برداشتم، از پشت سر منو گرفتن:

- کجا...؟

مسعود پلک‌های سنگین و ورم‌کرده‌شو که مژهاش ریخته بود به زحمت بلند کرد، نگاهش در نگاهم گره خورد و تمام وجودم در صدایم انعکاس پیدا کرد. باز فریاد زدم مسعود!

پاسداری هشدار داد:

- ساکت باش! فقط باید نگاه کنی. فقط باید حساب پس دادن رو تماشا کنی، وگرنه خودت هم می‌ری جفتش.

باز به طرف مسعود خیز برداشتم، پاسدارا منو گرفتن. مسعود با دست‌های از پشت بسته، طناب دار برگردن، روی چهارپایه با تمام وجود نگاه بود. نگاهی خسته، اما سرشار از عشق و آگاهی و سعی می‌کرد لبخند بزنه. با ضعف و بی‌حالی گفت:

- فریبا خوب شد که دیدمت!

پاسداری که کنارم ایستاده بود، گفت:

- بازجو باهات حرف می‌زنه، فقط گوش کن مواظب باش پشت سرتو نگاه نکنی.

صدای بازجو از پشت سر بلند شد و تمام وجودم را خشم و نفرتی عمیق در برگرفت. بازجو گفت:

- اگه حاضر بشی چهارپایه رو بندازی و این ملعون رو دار بزنی همین لحظه آزاد می شی. قول شرف می دم!

آتشی در وجودم شعله کشید که بوی سوختن زندگی مو می داد. نگاهمو از مسعود برگردوندم، خودمو از چنگال پاسدارا بیرون کشیدم به عقب برگشتم، چشم تو چشم بازجو دوختم و فریاد کشیدم:

- مگه تو شرف هم داری؟ فاشیست! جلاد!

و به طرفش حمله کردم. پاسدارا منو گرفتن. بازجو کلتشو بیرون کشید و به مسعود شلیک کرد. پاسدار دیگه ای با لگد چهارپایه رو انداخت. در میان پریشانی و در مقابل نگاه بهت زده من مسعود به دار آویخته شد. از پیشونی اش خون چکه می کرد. من در شعارهای خود پیچیدم و اونا جنازه رو پایین کشیدن و بر اون آب دهن انداختن و لگدکوبش کردند. و منو که شعار می دادم تو این سلول پرت کردن.

ربحانه به حق افتاد و ادامه داد:

چگونه می تونستم بر تار و پود شکسته فریبا بستنی بزنی؟ من که خود در گردباد رنج او پیچیده شده بودم؟ دو روز باهم در انفرادی بودیم. غروب روز سوم هردوی ما را صدا کردن، در که باز شد فریبا بدون چشم بند و حجاب بیرون رفت. من چادر و چشم بندمو برداشتم و سر در پی اش گذاشتم. هردوی ما رو به طرف در آبی بردن. فریبا خیلی تند تند می رفت، به سرعت از در آبی گذشت. اونو کنار دیوار بردن، در مقابلش جوخه مرگ آماده شلیک ایستاده بود. منو روبروی او کنار جوخه آتش قرار دادن. ابتدا به احترام او راست ایستادم. بعد، از اینکه در کنار آدم کشا ایستاده بودم، خجالت کشیدم، دویدم و کنار فریبا ایستادم، پاسدارا اومدن و منو به جای اولم برگردوندن و گفتن: «نوبتیه».

فریبا اجازه چشم بند زدن نداد. چشمامون درهم ایستاد. می لرزیدم، اما از نگاه مصمم او نیرو می گرفتم. فریبا دست هاشو پشتش قلاب کرده و

راست ایستاده بود و شعار می داد. شعار مرگ بر خمینی جلاد و رگبار
جوخه آتش در هم پیچید. چشمامو بستم که افتادنِ اونو نبینم. پاسدار
مسلحی با تهدید منو به خود آورد:

- باید این جنازه کثیفو لگد بزنی.

خم شدم و دست بی جون فریبا رو بوسیدم و در آغوشش گرفتم. جنازه
اونو به زور از من جدا کردن. فریاد کشیدم:

- فریبا همان شعاری بود که در فضا پیچید. با جسد او هر کاری که
می خواهین بکنین.

چندی بعد حکم اعدام رو امضاء کردم و به زندان دستگرد تبعید شدم.

درخشش چشمان تو در تاریکی

در تاریکی بعد از شام همه دراز کشیده بودیم. هرکس حال و هوای
خودش را داشت. زمزمه های درگوشی شبانه چون پرواز پرنده در
سکوت شب بود. صدای در بالا همه را به سکوت واداشت. من بی اختیار
بر جای نشستم. ضربان قلبم تند شد. هر کسی منتظر نوبت خودش بود،
که صدای پا به راهروی دیگری رفت. صدایی در دل تاریکی سلول
پیچید:

چه کسی می تونه در این تاریکی، روشنایی رو مجسم کنه؟

- من می تونم.

- تو چه چیزی رو می بینی؟

- چهره یک به یک شماها رو.

- من چگونه ام؟

- تو چشمت دو دریای نزدیک بهم، آبی آبی، گاه سبز سبز با کناره هایی از

نیزارهای بلند و سیاهه. چهره‌ات تکیده، چروکیده و زرده. دو دایره سیاه دور چشمانه که اونا رو گودتر و غمگین تر نشون می ده. دوست دارم شعری بنویسم به نام درخشش چشم‌های تو در تاریکی. الان به تعداد چشمای همه شما فانوس می بینم و این سلول پرنورتر از خورشیده.

- مگه تو شاعری؟

- گاهی که خیلی متأثر بشم. گاه چشمای سبز تو رو غمگین می بینم. مثل دریا وقتی که بارون زیاد می باره و سیل می شه. نه نه، مثل وقتی که خورشید تو سینه اش سر می ذاره و چشماشو از لذت می بنده. شرم غروبو تو دریا دیدی؟ چشمای تو وقتی که موج اشکت گسترده می شه و سبزی اونا رو در آغوش می گیره مثل غروب توی دریا می شه.

- همین؟

- نه، بذار نفوذکنم تو مغزت و فکرتم بخونم. تو می اندیشی اگه آزاد بشی تجربه بیشتری برای مبارزه داری، از حالا داری برای اون روز نقشه می ریزی.

صدای خنده همه بلند شد.

- دقیقاً واسه همینه که بازجو، نقشه هاشو بایه گلوله نقش بر آب می کنه.

صدای سیمین تو تاریکی:

بچه‌ها یه محور انتخاب کنین فردا روز میتینگه.

- مطمئن هستی فردا همه هستیم؟

- نه بدون تردید فردا یکی از ما نیست، یا کتک خورده ایم، یا یکی اضافه شده.

سکوت عمیقی حاکم شد.

- اصلاً محور بحث باشه، چه کسی فردا نیست؟

- من فکر می کنم سیمین فردا نیست.

- منم.

- منم سیمین رو کاندید می‌کنم.

- مروارید.

- سودابه، ریحانه

- شهرزاد، نسرین، پروین. (۲۰)

- نه اونایی که حکم ندارن نه، شاید شانس در رفتن داشته باشن.

- خوب، سیمین تو بیشترین رأی رو آوردی، اگه فردا زنده بودی باید از خودت دفاع کنی.

- چرا نباید باشم؟ به کدوم جرم که مجازاتش مرگه؟

- چه جرمی بالاتر از داشتن عقیده‌ای خلاف عقیده‌ی امام؟ از اون گذشته

مهم نیست که تو جرمی داری یا نه. مهم اینه که فردا محاکمه می‌شی و

رأی خلاف میل و کار و جرم تو که البته از قبل صادر شده به تو ابلاغ

می‌شه، تفهیم شد؟

- چیز خوبییه واسه فردا.

صدای درِ بالا، پایین آمدن نگهبان، سکوت بچه‌ها، اضطراب و انتظار.

نفسم را در سینه حبس کردم. نگهبان به در نزدیک شد، طپش قلبم اوج

گرفت. نگهبان گفت:

- مهمون دارین!

در باز شد و سوسن به جمع ما پیوست. چگونگی دستگیری سوسن یکی

دیگر از شگردهای رژیم بود. سوسن که به شدت خسته و عصبی بود،

برای مان تعریف کرد:

چهار ماه پیش، بعد از تحمل سه سال حبس با قید ضمانت در پایان حکم،

به اتفاق برادرم سیامک از همین زندان دستگرد آزاد شدیم. اولین خبر،

بعد از آزادی، خبر اعدام برادرمون بابک در زندان شیراز بود. ماه پیش دو

نفر با سبد گل بزرگی به خونهمون اومدن و ضمن احترام به پدر و مادرم و

تسلیت صمیمانه، خودشونو از اعضای سازمان ما معرفی و سبد گل رو هم هدیه‌ای از جانب سازمان عنوان کردن. بعد، اون دو ما رو متقاعد کردن که رژیم دست از سر ما برنمی‌داره و اگه در زندان اعتقادات خود رو نسبت به سازمان از دست نداده باشیم، سازمان می‌تونه از طریق کردستان ترتیب انتقال ما رو به خارج از ایران بده. البته بچه‌ها این رو هم بگم که جو بیرون نسبت به سه سال پیش خیلی تغییر کرده. من احساس می‌کردم که مردم افسرده شده‌ان، سراغ هر دوست و آشنایی که می‌رفتم نبود. همه یا مخفی شده یا به خارج از کشور گریخته‌ان. به دلیل اجبار در پوشیدن مانتو و مقنعه سیاه، چهره جامعه غمگینه و هر روز نیز عزاداریه. به هر حال با توجه به اوضاع و احوال، ما پیشنهاد اون دو نفر رو پذیرفتیم و قرارهای لازم رو گذاشتیم. روز بعد با رعایت مسائل امنیتی ما رو سوار ماشین کردن تا از شهر خارج کنن. در بین راه مورد محاصره نیروهای اطلاعاتی رژیم قرار گرفتیم و دستگیر شدیم. و این بار به جرم پیوستن به نیروی «ضد انقلاب» در کردستان محاکمه‌مون کردن.

سرگذشت سوسن که تمام شد، بچه‌ها او را در باره اوضاع بیرون سؤال پیچ کردند و صدایی از تاریک‌ترین نقطه زمین که در آن اسیر بودیم خطاب به من گفت:

- شهرزاد؟

- بله.

- آیا از تاریکی وحشت آور این سرزمین، می‌تونم نقبی به سوسیالیزم واقعاً موجود روی زمین بزنی؟

من چیز آشنایی در درونم از بین رفت، و چیز ناآشنایی شکل گرفت و به آزارم پرداخت. با آهی که بوی سوختن درونم را به همراه داشت گفتم:

- بله، با ذهنم به همه جا می‌تونم نقب بزوم!

هر شب سیمین و سودابه ساعت‌ها بحث می‌کردند. سودابه برای رنج کشیدن در زندان دیگر تعریف قانع‌کننده‌ای نداشت. بیمار بود و هر روز حالش بدتر می‌شد. از دکتر و دارو هم که خبری نبود. شکنجه روحیه‌اش را خرد کرده و دچار افسردگی شده بود. البته سیمین تا حدودی خوب می‌دید که سودابه اگر بشکند، به گونه‌ای دیگر و دردناک‌تر می‌میرد. یک شب شنیدم که سودابه گفت:

- دیگه نمی‌تونم و می‌خوام هر کاری بازجو می‌گه بکنم و برم بیرون.
و سیمین جواب داد:

- تو فکر می‌کنی اونوقت بلادرنگ آزاد می‌شی؟ خیر. باید بمونی و تا جون داری براشون کار کنی. اگر می‌تونی همین الان پاشو در بزن.
هر وقت چراغ روشن می‌شد، سودابه را می‌دیدم که غمگین نشسته و به گوشه‌ای خیره مانده‌است. آن شب سیمین یقه‌اش را چسبید بود و او احساس می‌کرد گیر افتاده‌است. دوست می‌داشتم دخالت می‌کردم و به سیمین می‌گفتم «بگذار برو»، که سر و صدای نگهبان فکرم را منحرف کرد. به سرعت پایین می‌آمد. گاه نوحه‌ای زمزمه می‌کرد و گاه سوت می‌زد. به طرف سلول ما آمد، نفس‌ها در سینه حبس شد، چراغ روشن شد، دریچه گشوده شد. چشمان پاسدار صادقی همه را از نگاه حریص خود گذراند، اضطراب عجیبی داشتم. با لبخند مودیان‌های گفت:

- سرور، پاشو با شهرزاد بیا، چه وقت خوابه، بازجویی دارین!
چادر و چشم‌بند را برداشته خیلی سریع بدون نگاه کردن به دیگران بیرون رفتیم. از سلول که بیرون زدم تمام وجودم را جا گذاشتم، اینکه مرا به کجا می‌بردند و چه می‌شد دیگر مهم نبود. دوباره دیدن دوستانم را می‌خواستم. دوست داشتم در میتینگ فردا باشم. دوست داشتم دفاعیات سیمین را بشنوم. به اتاق بازجویی رسیدیم، از هم جدای مان کردند.

نگهبان خشمگین فریاد کشید:

رو به دیوار! چشم بند تو بیار پایین! چادر تو بکش تو صورتت و به سئوالات
جواب بده!

- تو چی کار می خوای بکنی؟

- درباره چی؟

- بازم که داری چرت و پرت می گی. مگه تو نمی خوای از زندان بیرون
بری. مگه من نگفتم توی جمع که می ری با کسی حرف نزن؟
- من حرف می زنم.

- نکنه هنوز نمی دونی تو سلول مرده هایی، هنوز جنگو قبول نداری؟
- مگه تو زیر زمین چه اتفاقی افتاده که جنگ مورد قبول واقع بشه.
- نماز نمی خونی؟

- نه.

- نظام رو قبول داری؟

- نه.

- نظرات امام رو قبول داری؟

- سکوت.

فریاد کشید:

رو حرف امام حرف می زنی؟

- هر کس نظری داره، دلیل نمی شه هر چه امام شما بگه درست باشه.

- ببند دهنتو! امام خلیفه خدا روی زمینه. اونوقت هرزه ای مثل تو در مقابل
اون می ایسته.

- تو فقط باید بازجویی کنی. حق توهین کردن نداری.

فریاد کشید:

- من حق همه چیز دارم. سرتو گوش تا گوش می بُرم می فرستم واسه
شوهرت.

- سرم را برای خمینی بفرست که به خون جوون نیاز داره.
سیلی محکمی خوردم، نگهبان را صدا زد، احساس کردم با دست اشاره
به جایی کرد.

دو روز بعد، بعد از اذان صبح به سلول برم گردانند. از پله‌ها که پایین
می‌رفتم سرور هم بود. من تنها در آن سلول می‌توانستم رنج دو روز رفته
را تحمل کنم. ما را به قول خودش داخل سلول هل داد. سلول در تاریکی
خود فشرده می‌شد. با صدای بسته شدن در، پشت در به زمین نشستیم،
بچه‌ها صدایمان زدند.

- شهرزاد، سرور!

دورمان جمع شدند، چشم‌بندهای مان را باز کردند، سرور خودش را در
آغوش آنان رها کرد و به شدت گریست. من سعی کردم بغضم را نگه
دارم. نمی‌دانم از چشم کدامیک از زندانیان قطره‌اشکی در چشمم چکید.
نسرین دست‌هایم را در دست گرفت و گفت:

- شهرزاد با کدوم چشم به تو نگاه کنم؟

- با چشمایی که می‌درخشن.

سرور سخت متشنج شده بود و در حالی که به شدت می‌گریست با فریاد
گفت:

- تف مالی شدم، لجن مالی شدم، کاش می‌شد پوست تنم رو بکنین و دور
بندازین.

- تو نباید بشکنی.

- چگونه تحمل کنم؟

- چون ضربه‌های کابل، باید با بی‌اعتنایی به این نوع شکنجه اونا رو
بشکنی.

- اما من دوست دارم پوست تنم رو بکنم و دور بندازم.

من ضمن نگه داشتن بغض فرو خورده‌ام در سکوت حرف‌های سرور را

تأیید می‌کردم. از پوست تنم به شدت متنفر بودم، اما از خودم نه. فکر من این بود که آنان تف‌مالی را یکی از اساسی‌ترین شیوه‌های شکستن زنان می‌دانند و من با چگونگی برخورد من با آن می‌توانم با آنان مقابله کنم. نوع نگرش من به تف‌مالی، زنان و زندان می‌تواند تعیین‌کننده وضعیت‌ام باشد. اهمیت ندادن من به تف‌مالی که آنان فکر می‌کردند می‌تواند به وسیله آن سرم را بر سجاده نماز بگذارند آنان را خشمگین و مرا به آرامش خاصی هدایت می‌کرد که می‌توانستم آنگونه که می‌خواهم تصمیم بگیرم. فکر می‌کردند شکست من در همسرم و شکست همسرم در من تأثیر می‌گذارد. به همین دلیل هیچ اهرم فشاری را از دست نمی‌دادند. در آن زمان و در آن شرایط توانستم خود را از تأثیر روحی تف‌مالی مصون نگاه دارم. ولی اکنون پس از گذشت سال‌ها، آن تأثیرات به خودنمایی در جسم و جان من می‌پردازند و بدون آسیب نمی‌گذرند. بعد از هر حمام رد پای بجای مانده بر جسمم متأثر می‌کند و با خود می‌گویم:

- این نظام بازجو رو آفرید و بازجو به خون آشامی تبدیل شد که می‌تونه از تن تیغ کشیده من خون بنوشه.

سرور بی‌تاب بود و همچنان فریاد می‌کشید. من نیز از شدت درد بی‌اراده فریاد کشیدم. سیمین پرسید:

- تو چرا خیسی؟ این چیه؟ این خونه؟ چی کارت کردن؟

- تیغم زدن. با تیغ موکت‌بری لبامو پاره کردن. یکی از پستونامو شکافتن. در آن تاریکی وحشت‌آور کسی نمی‌دانست با ما چه کار کند. از چندین جای تنم خون بیرون می‌زد، جای تیغ‌ها سوزش عجیبی داشت. برخی جاها را نمی‌شد بست. با فشردن دست روی بریدگی‌ها سعی کردیم خون را بند بیاوریم. در تب می‌سوختم. عرق شور بر بریدگی‌های تنم سوزش دردناکی ایجاد می‌کرد. سرور به شدت بیمار شد. تب و لرز و تشنج شدیدی که همه تن او را بالا و پایین می‌برد. بچه‌ها مستأصل شده بودند و

با گوشهٔ پتو او را باد می‌زدند ولی او آرام نمی‌گرفت. آن شب همه آرزو می‌کردند سر و کلهٔ نگهبان پیدا شود تا شاید بتوان برای سرور کاری انجام داد. هنگامی که نگهبان صبحانه را آورد سیمین به او گفت:

- نگهبان سرور تب شدیدی داره دکتر می‌خواد.

- دکتر نداریم خودش خوب می‌شه.

بچه‌ها او را به سلول بغلی برده و سر و رویش را با آب سرد شستند. در روشنایی چراغ از مروارید و ریحانه خبری نبود. نگران به سیمین نگاه کردم. به آرامی سرش را پایین انداخت، برای اولین بار اشک‌هایش را می‌دیدم، دوباره به زیر پتو پناه بردم، اشک‌هایم با اشک‌های سیمین درآمیخت و هر دو به شدت گریستیم.

بریدن زبان نگاه

از فشردن دست بر بریدگی پستانم خسته شده بودم. خودم را در دنیایی یافتم که غیر از درد هیچ حس دیگری در آن وجود نداشت. صدای درِ بالا، صدای پای نگهبان، روشنی چراغ برای شام. سیمین به سراغم آمد و گفت:

- گوش کن شهرزاد! من تا دو ماه روی چرخ جا به جا می‌شدم. با چرخ‌خی که با اون غذا می‌آرن، منو می‌بردن. کف پاهام گوشت اضافی آورده بود. زندان شیراز خیلی وحشتناک‌تر از اینجاست. من تو بند عمومی زندان دستگرد نبودم. اما وحشت زندان عادل آباد رو هرگز از خاطر نمی‌برم. روزی چند بار منو روی همون چرخ که ما به اون گاری می‌گفتیم، برای شکنجه می‌بردن. یک روز منو بالای سر شوهرم بردن و گفتن:

- به نام الله اونو بزن!

صدایش کردم و گفتم:

-رضایان ناراحت نشو که او مدم بالای سرت. او مدم تو رو ببینم.
فردای اون روز منو بردن. سه جنازه خونین در کنار هم زیر پتوهای سیاه
بودن. رضا، برادرم، و زن برادرم. به من گفتن:

-حالا که خیلی شجاعی کنارشون دراز بکش تا تو رم بکشیم.
کنار رضا رفتم و پیشونیش رو که پُر از خون بود بوسیدم. بعد دستشو تو
دستم گرفتم کنارش دراز کشیدم. چند تیر به اطرافم شلیک کردن. بعد یه
نفر او مد و گفت:

-برادر یه هفته بهش مهلت بده.

به من گفتن: می تونی پاشی.

پا نشدم. خودشون به زور بلند کردن و دست رضا رو که محکم گرفته
بودم از دستم بیرون کشیدن.

بند عمومی شیراز خیلی شلوغ بود. آدم وقتی وارد بند می شد، انگار توی
دبیرستان می رفت. از بس که دانش آموز اونجا بود. اکثر زندانیا در میان
جمع ممنوع الکلام بودن. یعنی در جمع انفرادی بودن. فکر می کنم دلیلش
این بود که انفرادی کم آورده بودن.

زندانای دیگه رو نمی دونم، ولی قانون عادل آباد بسیار وحشتناک بود،
زندانیا در اونجا هر روز به تعداد رکعت های نماز کابل می خوردن، تا
زمانی که نماز بخونن. به همین دلیل مقاومت کردن در این زمینه تا زمان
کوتاهی می تونست ادامه داشته باشه.

یک دانش آموز سرسخت یک هفته مقاومت کرد. سرانجام چون قادر به
راه رفتن نبود نماز خونند. من یک هفته در جمع، انفرادی بودم فقط به
دیگران نگاه می کردم که البته اگر این نگاه طولانی می شد توّابین گزارش
می کردند و بعد بازجویی می شدی که چرا نگاهت به فلان زندانی طولانی
بوده، با زبان نگاه به او چه می گفتی؟

در بند عمومی روزای ملاقات اسامی رو از پشت بلندگو می‌خوندند. که مثلاً پروین و نسرين زود چادر سر کنن و بیان برای ملاقات. اگر افراد دیر می‌کردن، دوباره تکرار می‌کردن: پروین و نسرين زود باشن، اگه دیر کنن ملاقات بهشون نمی‌دیم.

لیلا و سپیده دوستان صمیمی هم بودن، مدتی بود که حکم اعدامشون رو امضاء کرده بودن و انتظار می‌کشیدن. توی هواخوری بودیم که اونا رو صدا کردن. اون روز، روز ملاقات نبود. با صدا کردن اونا همه فهمیدن مسأله اعدامه. از بلندگو اعلام شد: لیلا و سپیده هرچه زودتر وسایل شون رو بردارن بیان دفتر. دقایقی بعد صدا تکرار شد که لیلا و سپیده زود باشن اگه دیر کنن... لیلا سپیده رو صدا زد و گفت:

- زود باش اگر دیر کنیم اعداممون نمی‌کنن و با تکان دادن دست برای زندانیا دست همدیگرو گرفتن و به طرف در دویدن.
سیمین سکوت کرد.

در آهني دژ با صدای مهیب‌اش باز شد، نگهبان قلعه پایین آمد و صدای قدم‌هایش توی زیرزمین گم شد. سیمین دستی به سرم کشید و گفت:
- برای امشب کافیه، بخوایم تا نیومدن.
صدای محبوبه سکوت را شکست:

- بچه‌ها بهتره همین امشب دادگاه سیمین رو تشکیل بدیم، فردا رو اعتمادی نیست و تازه، تاریکی به واقعیت نزدیک‌تره.
موافقت شد که خود محبوبه حاکم شرع و سودابه منشی باشه.
منشی دادگاه:

- اینجا اتاق محاکمه‌ست، یه اتاق بسیار کوچک. به گونه‌ای که یه میز و صندلی به سختی تو اون جا می‌گیره. البته اگه بشه گفت اتاق که خود من می‌گم سلول. پنجره نداره واسه این که ممکنه زندانی بیرون بپره. روبروی آقای حاکم شرع که بسیار پیر و خسته‌ان و به خاطر وزن زیادشون بیماران،

زن جوونی نشسته که کیفرخواست خیلی سنگینی داره. آقای حاکم شرع از اونجا که در عمر شَرِّربار خود زیاد حقوق ماهیانه، حقوق قضایی، حقوق سیاسی و اداری خونده‌ان، چشمای مبارکشون کم سو شده و لذا این ضعیفه را خوب نمی‌بینن. لکن من هرچه می‌بینم برای ایشون توضیح می‌دم. حضرت آقای حاکم شرع مجرم دستبند زده رو بروی شماست. با آثار شکنجه بر بدن و از دست دادن خونواده هنوز کله شقی می‌کنه. نماز که نمی‌خونه و خدا را به خدایی قبول نداره. با همه حرف‌های حضرت امام مخالفه، جرم بزرگش طرفداری از مردم کوچه و بازاره که حضرت امام اونا را قبول نداره و ضمناً حرف‌های بی‌معنی می‌زنه، مثل آزادی و کلماتی چون حق مردم، سرنوشت مردم، دموکراسی، کلماتی که هنوز بر زبون امام به اون بزرگی نیومده.

حاکم شرع: و هرگز نمی‌آد.

منشی دادگاه: تا حاکم شرع در مورد این ضعیفه چه حکم فرمایین که حکم الله‌ست.

حاکم شرع: دختر تو وکیل وصی مردمی؟ چه کاره‌ای؟

محکوم: من فرزند مردمم و جرمی غیر از کتاب خونندن ندارم.

حاکم شرع: مردم فرزند ناخلف نمی‌خوان. مردم، ما رو می‌خوان، شما رو همین کتابا بدبخت کردن. کتاب عامل گمراهی شماست و دردسر بزرگ ما.

محکوم: مردم از ستمگران بیزارن.

حاکم شرع: کی تا حالا ما ستمگر شدیم؟ حرف ما حرف خداست. یعنی خدا ستمگره؟

محکوم: حرف شما حرف جنایته.

حاکم شرع: دیگه بسه. خیلی به تو اجازه حرف زدن دادم. حکم تو مرگه، دیگه خود دانی.

محکوم: کدوم قانون منو به مرگ محکوم می‌کنه؟
حاکم شرع: به نام الله... با قانون الله.
محکوم: الله حلقه‌ایست که طناب دار جوونا رو به اون می‌آویزن.
حاکم شرع: زبون و نگاتو می‌بریم.
محکوم: راه دیگه‌ای ندارین.

قصه ناتمام

از شدت درد به خود می‌پیچیدم. سیمین گفت:
- می‌تونی از میان لایه‌های درد به قصه‌ام گوش کنی و حتی بخوابی.
در جاهای مختلف دنیا، سال‌ها با تفاوت و اختلاف سپری می‌شدن تا
خودشون رو به قرن بیست و یکم برسوزن، در برخی کشورها به کندی و
در برخی دیگه فقط برگ‌های تقویم بود که نشون می‌داد قرن بیست و یکم
در حال اومدنه. در یه جایی از جهان یه انسان قدرتمند، از نظر دانش
علمی، قصد داشت از فضا پیامی به مردم بده. او ا.ج. جی. ولز بود از
سفینه چالنجر و پیامش این بود:
«برای انسان هیچ درنگ و پایانی وجود نداره، او باید به راه خود ادامه بده.
غلبه پشت غلبه، بر این سیاره کوچک، بر باده‌ها و راه‌ها و تمام قوانین ذهن
و ماده که اونو در تنگنا قرار می‌ده و بعد بر سیاره‌های اطراف و سرانجام
حرکت به سوی ستارگان دور دست و هنگامی که اعماق فضا رو
درنوردید و تمام رموز و اسرار زمان رو کشف کرد تازه در ابتدای راه قرار
داره.»

در همان سال‌ها مرد دیگه‌ای بود که می‌گفت:
انسان موجود ناتوانی‌ست که باید با گریه و زاری خودشو از شر گناه و

فساد دور کنه، زیبایی و عشق انسان رو فاسد می‌کنه. انسان نباید غیر از خدا کسی رو دوست بداره تا در دنیای دیگه زندگی سعادت‌مندانهای داشته باشه. او انسان رو ناتوان ولی خودشو مافوق انسان می‌دونست و می‌گفت:

«اگه همه بگن آری... من می‌گم نه.»

در کشوری که اون مرد عنان جان و مال مردم رو در دست گرفته بود و خودشو نایب خدا روی زمین می‌دونست، دوست می‌داشت مردم خدا رو به شیوهٔ اون پیرستن و...

سر و صدای باز شدن درِ بالا سیمین را وادار به سکوت کرد. نگهبان صادقی به سرعت به طرف سلول ما آمد، دریچه را باز کرد، چراغ را روشن کرد و گفت:

- سیمین دیالو پاشو بیا بیرون!

از صدای چرخش کلید در قفل، با تمام وجودم متنفر بودم. سیمین گفت: «قصه رو خودت تموم کن» و به سرعت از در بیرون رفت. از پله‌های زیرزمین بالا می‌رفتن، پاسدار و سیمین. با خود فکر می‌کردم، یکی از پله‌های شرافت و شهامت بالا می‌رود و دیگری از پله‌های جهالت. سلول در سکوت فرو رفته بود. در ذهن همه یک سؤال وجود داشت. آیا سیمین برمی‌گردد؟

راه دوم

روز بعد سیمین به سلول برگشت. باورمان نمی شد، او را در آغوش گرفتیم و سعی کردیم غبار اندوه را از تنش بزداییم. سر به سرش می گذاشتیم و از سر و کولش بالا می رفتیم. برای ما یک دقیقه زنده ماندن خوشبختی بزرگی بود. سیمین گفتگوی خودش و بازجو را برای ما نقل کرد:

بازجو در اتاق قدم می زد و من چشم بسته رو به دیوار ایستاده بودم.

بازجو گفت: تو بالاخره چه تصمیمی واسه خودت گرفته ای؟

گفتم: مگه ما می تونیم برای خودمون تصمیم بگیریم؟

بازجو گفت: بله... تصمیم با خودته. تو می تونی همین الان از زندان آزاد بشی و بری پی زندگیت.

گفتم: و فکر می کنی اون تصمیم رو من گرفته ام؟

بازجو گفت: تو می تونی هر تصمیمی که دوس داری بگیری.

گفتم: ولی هر تصمیمی که بگیرم تو منو وادار به اون کرده ای.

بازجو گفت: چطو، نفهمیدم؟

گفتم: مثل خیلی چیزهای دیگه.

بازجو گفت: اونجوری هم که شماها فکر می کردین ما گانگولی نیستیم. بهر حال برای تو دو راه وجود داره که بهت اجازه می دم یکی رو به دلخواه انتخاب کنی.

راه اول: کافیه یه قدم به عقب برداری، چشم بندتو واکنی و از این پنجره در بزرگ زندان رو ببینی. نگاه کن مَثِ دروازه یه شهره پشت اون در که به یه اشاره کوچک تو وا می شه. زندگی، خانواده، شوهر و همه زیبایای های زندگی وجود داره. تو بدون! فردایی که تو ازش حرف می زنی هرگز وجود

نداره. شماها رو فریب داده‌ان من نمی‌دونم جنس شماها از چیه که لذت مادر شدن رو هم از خودتون گرفتین؟ و راه دوم هم معلومه. گفتم: من با خودم پیمان بسته‌ام که هرگز پشت سرم رو نگاه نکنم. بازجو گفت: می‌دونستم حرف زدن با تو فایده‌ای نداره، حکمات رو خودت انتخاب کردی.

گفتم: شرایط اونو نظام شما فراهم کرده.

بازجو نگهبانو صدا زد و گفت: می‌تونه بره زیرزمین.

سیمین سکوت کرد.

من در تاریکی سلول فقط صدایش را می‌شنیدم. اما می‌توانستم تمام جزئیات چهره‌اش را در نظرم مجسم کنم و اطمینان داشتم که با لبخند حرف می‌زد و چقدر خوشحال بود که بازهم بازجو را سر جایش نشانده است.

می‌گفت: اولین بازجویی مسالمت‌آمیزی بود که تا به حال داشته‌ام و می‌دونم آرامش قبل از توفانه.

سه روز گذشت. در این فاصله محبوبه و پروین برای بازجویی رفتند و دیگر برنگشتند. آرامش قبل از توفان. بردن سیمین دلشوره طاق‌فرسایی برای شده بود، هر بار که در باز می‌شد تنم یخ می‌زد. بعد از ظهر روز چهارم برای بردنش آمدند. صدای قلبم در گوش‌هایم می‌پیچید.

سیمین گفت: دیگه بازجویی در کار نیست. همون راه دومه.

پشت دریچه رفت. نگهبان را صدا زد و گفت: نگهبان من چند دقیقه‌ای کار دارم عجله نکن منو هم می‌بری.

لباس‌های مختصرش را بین ما تقسیم کرد. «گاون» - پیراهن - قهوه‌ای‌اش را بیرون کشید، نگاهی به آن انداخت. سرانجام وقت آن رسیده بود که گاونش را بپوشد. آن را از دوران مبارزاتی‌اش همراه داشت و دوست

می داشت هنگام مرگ آن را به تن داشته باشد. هنگامی که آن را می پوشید
زیر لب زمزمه می کرد:

من امشب گاون قهوه‌ای را می پوشم
و به جان باختگان راه آزادی می پیوندم
من امشب به همه می اندیشم
به آنانی که دوست می دارم
و در قلبم محفوظشان کرده‌ام
و جلاد با اینکه امشب قلبم را می شکافد
آنان را نمی یابد

زیرا که فقط انقلابیون همدیگر را می بینند و می شناسند.

سیمین از آغوشی به آغوشی دیگر می رفت. می بوسید و دست‌ها را
می فشرد و بر دیده می نهاد. سرانجام ایستاد و گفت:

خوب بچه‌ها اگر عمر دوباره‌ای می بود غیر از این نمی کردم.
دستی به موهای لخت و سیاهش کشید. در آن لحظه نگاهش به نگاه من
گره خورد. استوار و مسلط به طرف در رفت، ضربه‌ای به آن زد و نگهبان
را صدا کرد:

نگهبان من آماده‌ام!

به طرفش رفتم. چشمان درخشانش قدرت عجیبی در من به وجود
می آورد، دستش را فشردم و پرسیدم:

- چه احساسی داری؟

دستم را میان هر دو دستش محکم گرفت و گفت:

- احساس سربلندی، اگر زنده موندی احساسمو به مردمی که دوستشون
دارم منتقل کن.

نگاهمان درهم ایستاد. در آخرین لحظه مسئول‌تر از همیشه در قبال مردم.
در باز شد سیمین بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند بیرون رفت.

چراغ خاموش
سکوت جاری
من و سلول
من و وزن زمین بر دوش.

ماهی ناتمام

سرعت کار در بردن زندانیان بالا گرفت. روز بعد سوسن را خواستند. سوسن بعد از بازگشت از بازجویی گفت:
- بچه‌ها فکر می‌کنم امشب عیده. از گفتگوی پاسدارا متوجه شدم، اما نمی‌دونم چه ساعتیه.
تصمیم گرفتیم سنت دیرینه هفت‌سین را گرامی بداریم. وقت روشنایی برای خوردن غذا یک روسری سفید روی زمین پهن کردیم. روسری‌ای که سیمین به خاطر درد همیشه دور کمرش می‌بست، یک سنجاق داشتیم روی آن گذاشتیم. سوسن و سودابه هم کنار آن نشستند و شروع به خاطره گفتن کردیم. سوسن داشت با خمیر نان ماهی درست می‌کرد. هنوز ماهی‌اش تمام نشده بود که صدایش کردند.
خیلی خونسرد از جایش بلند شد. ماهی را به یکی از بچه‌ها داد و گفت:
- این ماهی ناتمام رو تموم کنید. بچه‌ها متأسفم که نمی‌تونم تا تحویل سال که نمی‌دونم چه ساعتیه در کنار شما باشم، سال نو مبارک. از جانب من سال نو رو به مردم زحمتکش ایران تبریک بگید. برای همه آرزوی خوشبختی دارم. احساس من همون احساس سیمینه.

از بریدگی پستانم چرک جاری بود. عدم دسترسی به پزشک و دارو آن را

به یک حفره عفونی تبدیل کرده بود. بویش اذیتم می کرد. بیماری های زنان همه ما را رنج می داد. هر روز که می گذشت یکی دچار خونریزی لثه می شد. برای دادن نوار بهداشتی اذیت می کردند و گناه نمی دادند. درنده خوئی خود را نسبت به ما با سلب ابتدایی ترین حقوق انسانی مان نشان می دادند. در بازداشتگاه سیدعلی خان نیز برای گرفتن نوار بهداشتی باید اعتصاب غذا می کردیم. در شرایطی بدون ابتدایی ترین امکانات زندگی به سر می بردیم. بدون بچه ها احساس ناگواری داشتم. اوضاع سودابه نگرانم کرده بود. بعد از سیمین بهم ریخته بود. بیشتر حرف از خودکشی می زد. یک روز که نگهبان صادقی ظرف غذا را داخل فرستاد، سودابه به او گفت که می خواهد بازجو را ببیند. ساعتی بعد دنبالش آمدند و او بدون اینکه به هیچکدام از ما نگاه کند بیرون رفت. رفتن بچه ها برایم ضربه بزرگی بود. آنان رفتند با یاد و به خاطر مردمی که دوست می داشتند و بهار شصت و چهار به یاد آنان بر سرزمین لاله ها دمید.

انسان پیروز است

فضای سلول سرد و تاریک بود، لحظه ها به سختی می گذشت. هیچ چیز برای گفتن و شنیدن نبود، همه چیز در وحشت خود تکرار می شد. دیگر چیزی نبود که به آن فکر کنم، گذشته را زیر و رو کرده و مثبت و منفی هایش را بیرون کشیده بودم. چه لحظه هایی که خودم را بی رحمانه تنبیه نکرده بودم، چه لحظه هایی که از خودم بدم نیامده بود، با روشنی و بی اغماض به نقد همه جانبه خودم پرداختم و به چیزی رسیدم که برایم دلچسب نبود. میهمان جدیدمان، نوری، یکی دو روز با تخلیه اطلاعاتی

خود سرگرم مان کرد. دستگیری نوری و دوستانش داستان جالبی ست، نوری اشک می ریخت و تعریف می کرد که:

- کبری، دوست نزدیکم، مدت‌ها بود که تحت تعقیب مرد جوان و شیک‌پوشی قرار می‌گرفت. یک روز که به او اعتراض کرد، مرد گفت عاشق اوست و این تعقیب و مراقبت‌ها از سر شیداییه، چون می‌خواد با او ازدواج کنه، درصدد شناخت بیشتره و اکنون که پس از تعقیب‌های زیاد اونو شناخته، برای اثبات عشق و وفاداری اگر اجازه بده به خواستگاری او می‌ره. زیرا در این مدت به پاکدامنی او پی برده و کسی رو غیر از او شایسته همسری خود نمی‌دونه. کبری موافقت کرد و اونا ازدواج کردن. پس از چندی شوهر کبری به او گفت که چقدر خوبه که تو فعال سیاسی هستی. من به هیچ جریانی وابسته نیستم ولی هر کمکی که تو بخوای انجام می‌دم. و خانه آنان محل رفت و آمد و برقراری جلسات سازمانی شد، و سرانجام یک روز جلسه هشت نفری مان در محاصره پلیس قرار گرفت و همه دستگیر شدیم و تمام خطوط ارتباطی کبری در تور پلیس افتاد.

کبری پس از آگاه شدن از ماهیت شوهرش دست به خودکشی زد و من تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار گرفتم. از همسرم بی‌خبرم. من یک هفته در قفس بودم جایی که هرکس رفته، توّاب از اون بیرون اومده.

برای قفس از تخت‌های سه نفره سربازی استفاده می‌کردن. اطراف تخت وسط رو می‌گرفتن تا به یک قفس تبدیل بشه و فقط یک راه برای فرستادن افقی زندانی در اون وجود داشت. همونجا به او غذا می‌دادن و روزی یک بار می‌تونست بره دستشویی.

من به دلیل لو رفتن اطلاعات جدیدم و عدم همکاری با زندان به اینجا تبعید شده‌ام.

نوری متأسفانه از زندان اوین و قزل‌حصار اطلاعات بیشتری نداد.

زمانی که به من گفتند وسایلت را بردار، بغض گلویم را فشرد. برخاستم و به دیوارهای سلول دست کشیدم. گونه چسبانده، آن را بو کشیدم. شرافت، انسانیت و آزادی را بوسه زدم. به جای آنان که دیدم و آنان که نخواهم دید. زندانیان را در آغوش فشردم. اشک امانم نمی داد. نگهبان مرتب تکرار می کرد زود باش! نمی دانستم به کجا خواهم رفت. شاید طناب داری یا جوخه آتش. راحت بودم و با آرامش می رفتم و ترس، توهمی بیش نبود. در این سلول، در این دنیای شگفتی ها، ترس به مرگ خفت باری از میان رفت.

از در سلول که بیرون زدم احساس کردم کوله باری بر دوش دارم که اگر آن را درست حمل نکنم کمرم خواهد شکست. نگهبان چادرم را گرفت. دنبالش راه افتادم. به سوی مرگ رفتن حالت عجیبی است. تنها آنان که رفتند می دانند.

بازهم بازداشتگاه

چشم بسته از زیرزمین به بازداشتگاه سیدعلی خان و سلول پشت پرده منتقل شدم. در این سلول دو بار به خاطر نماز بازجویی شدم. بعد مرا به سلول هفت فرستادند. زندانیان این سلول همه نماز می خواندند و یکی مسئول به نام محبوبه نیک آیین داشتند که توّاب معرفی بود. محبوبه تا پاسی از شب نماز می خواند. گاه بر سجاده خوابش می برد. در آن سلول کوچک، هشت زندانی و دو بچه شیرخواره وجود داشت. جای تکان خوردن نبود. پوشک بچه ها را چند نوبت در روز توی سلول در و پنجره بسته عوض می کردند و سلول در تمام مدت بوی آزاردهنده ای می داد.

پس از گفتگوی بسیار که از جانب محبوبه با نگهبان صورت گرفت به خاطر دو کودک شیرخواره توی سلول، کمی لای پنجره را باز گذاشتند ولی تغییری در بوی نامساعد داده نشد. زندانیان آن سلول مرا به شدت اذیت کردند.

از روز اول ورودم اعلام کردند که من نباید سر سفره آنان غذا بخورم و ظروف غذا و وسایلم باید کاملاً جدا باشد و در هیچ موردی حق حرف زدن با آنان ندارم و سعی می‌کردند با گوشه و کنایه زدن و توهین به گذشته مرا آزار دهند.

هوای نامطبوع و گرم آن سلول همه را کلافه کرده بود و گاه به شدت بهم می‌پریدند.

یک شب که نگهبان غذا آورد، من از سلول بیرون زده، توی حیاط بازداشتگاه تحصن و اعلام کردم دیگر به آن سلول بر نمی‌گردم.

مسئول بازداشتگاه که همیشه سعی داشت با برخی برخوردهای ساختگی اش روی من تأثیر بگذارد به سراغم آمد و گفت:

- به خاطر اعتقادات جدیدشون حاضر به تحملشون نیستی؟

- من به اعتقادات او نا کاری ندارم. نمی‌خوام با او نا هم سلولی باشم.

- دلخواه که نیست. باز جو هر جا که می‌گه باید بری.

- من اعتصاب غذای خشک می‌کنم.

- پرونده خودتو سنگین می‌کنی. او نا همه دوستای قدیمی تو هستن. همه

به یه چیزایی رسیده‌اند. تو از چی داری بی خودی دفاع می‌کنی؟

- از چیزایی که دوست دارم.

دقایقی بعد بازجو مرا خواست. قبل از هر چیز به جرم اخلال در نظم سلول سیلی‌های سختی به صورتم زد و بعد گفت:

- ما سلول جمعی دیگه‌ای برای تو نداریم. تو دوست داری رو دیگران کار

کنی و او نا رو وادار به مقاومت کنی. تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم چه

جونوری هستی، غیر از پشت پرده جایی برات سراغ ندارم. دو هفته برای تنبیه به سلول پشت پرده فرستاده شدم. در این دو هفته هرگز چراغ خاموش نمی شد. یک شب سر و صدایی توی راهرو پیچید. دستگیر شده‌های جدید داشتند. زندانی سلول آشپزخانه را برای یک شب به سلول من آوردند و به او گفتند حق حرف زدن با من ندارد. مینا^(۲۱) خیلی جوان بود و به دلیل مقاومتش با غرور خاصی رفتار می کرد. زیرچشمی نگاهی به من انداخت. خندیدم، او نیز به من خندید و گفت:

- حالت چطوره؟

- مگه تو از حال من خبر داری؟

- کم و بیش. من مدتی توی حیاط بودم، تو رو می دیدم که به دستشویی می بردن.

گفتم: کی دستگیر شدی؟

- شصت. توی درگیری خیابونی. برادر من سیانور خورد و شهید شد. تو هم

تو درگیری دستگیر شدی؟

گفتم: ما با رژیم درگیری نداشتیم.

- توده‌ای یا اکثریتی؟

گفتم: چه فرقی می کنه؟

- چندان فرقی نمی کنه. خیانت، خیانت، خیانت.

گفتم: تو چی؟

- من کمونیستم تو زندان خط بی خط.

گفتم: چرا به خط سیاسی من اشاره کردی.

- آیا هنوز می تونه خط سیاسی تو باشه؟ مگه این که در زندان کور شده

باشی. تازه اگه بخوایم خطها رو حفظ کنیم من و تو الان درگیر می شیم.

بازجو با آگاهی به اون منو عمداً پیش تو فرستاده. تو خیلی خورده‌ای باید

عادل شده باشی.

گفتم: درست می‌گی.

- چند روز پیش تو رو دیدم تو هواخوری با سلول هفتی‌ها بودی و کسی باهات حرف نمی‌زد.

گفتم: درست می‌گی.

- یکبار هم توی آشپزخونه با سلول هفتی‌ها بودی. بازم کسی باهات حرف نمی‌زد.

گفتم: تو کجا بودی؟

- توی سلول آشپزخونه. از لای درز در، توی آشپزخونه دیده می‌شه.

گفتم: سلول کوچیکه؟

- خیلی کوچیک. نمور و تاریک ولی خوبه آدم سرگرم می‌شه. جمعی که میان تو آشپزخونه آدم می‌تونه همه رو ببینه.

گفتم: چند وقته انفرادی هستی؟

- سه ماه پیش از بند دوباره برم گردوندن اینجا.

گفتم: چرا اینقدر اذیت می‌کنن؟

- بازجو می‌گه باید توبه کنی، من نمی‌تونم تو رو اینجوری تو بند نگه دارم.

گفتم: چی کار می‌خوای بکنی؟

- نمی‌دونم اونا خیلی منو تحت فشار می‌ذارن من حتی روح هم دیدم.

گفتم: روح؟

- آره روح. روح یک زن مرده! تا به حال تو سلول آشپزخونه بودی؟

گفتم: نه.

- اگه باشی بعضی شب‌ها روح می‌آد سراغت.

گفتم: تو هم شوخیت گرفته این نصف شبی. بهتره بخوابیم تا کتک نخوردیم.

رفتم زیر پتو اما سعی کردم به حرفش گوش بدم.

- از ترس رفتی زیر پتو؟

هر دو با دست دهانمان را گرفتیم و خندیدیم. هر دو دلمان می خواست با صدای بلند بخندیم.

گفت: توی آشپزخونه یه سلول هست که بهش می گن سلول آشپزخونه. دست به دیوار پشتی سلول زد و گفت:

این دیوار، دیوار اون سلولم هست، درش هم دو لنگه در چوبیه. البته می گن این محل یک باغ بوده که از بهایی ها مصادره کرده ان و بعد اونو به شکل زندان درآوردن. در سلول به خاطر قدیمی بودن و پوسیدگی از نم کاملاً بسته نمی شه و از لای درز اون می شه توی آشپزخونه رو دید. دوست داری از روحی که دیدم برات بگم یا می ترسی؟
- نه. نمی ترسم بگو.

- خیلی خوب می گم اما هر وقت ترسیدی بگو که ادامه ندم.

یک روح سرگردان در بازداشتگاه

«یکی از نیمه شب های گرم تابستون بود. نمی تونستم بخوابم. سر و صدایی توی آشپزخونه توجه ام رو جلب کرد. از جا برخاستم و از درز در سلول توی آشپزخونه رو نگاه کردم. نور بیرون، داخل آشپزخونه می تابید و کفن مرده ای رو تو تاریکی نشون می داد. جنازه ای توی آشپزخونه بود. فکر کردم یکی از زندانیا رو کشته و در اونجا گذاشته ان. توی فکر بودم که جنازه چرخی در آشپزخونه زد و با صدای لرزانی خطاب به من گفت:

- ای دختر آیا دوست داری در دنیای دیگه به سرنوشت من دچار بشی و در دوزخی همیشگی باشی؟ من یک روح سرگردانم. به هر کجا از اعماق زمین و آسمان که می رم غیر از آتش دوزخ و مار و اژدها هیچ چیز نمی بینم. از دهان من آتش شعله می کشه و دایم ماری بر گردنم چمبره

می زنه. من خدا رو نمی پرستیدم، من کافر بودم و سخت پشیمونم. تو آگه ایمان داشته باشی صدای فریادهای دلخراش منو می شنوی. من تا آخرین لحظه بر اشتباه خودم پای می فشردم. من کافر از دنیا رفتم. اونا که تو بهشتان، همه چیز در اختیار دارن. ای دختر به این روح عاصی فکر کن. به امام ایمان بیار. امام نایب خدا روی زمینه و گرنه به مرگ دلخراشی می میری و تو اون دنیا دایم شکنجه می شی. ای دختر...

گفتم: من چه کار باید بکنم که به بهشت برم ای روح سرگردان، آیا تو از بهشت اومدی؟

گفت: به امام ایمان بیار.

گفتم: اما من دوست ندارم به بهشت برم.

روح چرخی زد و به زمین نشست به گونه ای که پشت به نور و رو به تاریکی باشه و گفت:

آه، حتماً از بهشت بی خبری؟

گفتم: نه چون خبر دارم دوست ندارم به اونجا برم.

گفت: چرا؟

گفتم: اونجا حوریای بهشتی شب و روز دور و بر مردا می چرخن، پس تکلیف ما زن ها چه می شه؟

گفت: آگه اونچه می گم انجام بدی به حوری زیبایی تبدیل می شی.

گفتم: این حقیقت داره که اعدام به دخترا تعلق نمی گیره و آگه اونا رو اعدام کنن به بهشت می رن؟

گفت: دخترا بخشی از بهشتان.

گفتم: پس من نباید بترسم چون دخترم و گناهی هم مرتکب نشده ام، ای روح عاصی بگو وقتی به حوری زیبا تبدیل شدم می خوام فقط خودم در

کنار نامزدم باشم نه حوریای دیگه. آیا من مستقیم به بهشت می رم؟

گفت: این سوالو بعداً جواب می دم.

گفتم: تو روح سرگردان چه کسی هستی؟
گفت: من روح سرگردان یک زن کافر.
گفتم: چه کسی به تو گفته من در این سیاه‌چالم؟
گفت: من روحم و همه چیز رو می‌دونم.
گفتم: به من بگو اونا از کجا می‌دونن؟
روح در آشپزخونه به خروش درآمد و سعی کرد پشت‌اش رو به من بکند.
گفت: چه چیزی رو؟
گفتم: باکره بودنِ منو؟ آیا برای معاینه در اونجا پزشک وجود داره؟
گفت: منظورت از اونا چه کسانیه؟
گفتم: اونا که بهشت و جهنم رو اداره می‌کنن. راستی بگو بینم چرا مبنای
بهشت و جهنم باکره بودن ماست؟ و چرا من که یک دختر بی‌گناهم و باید
به بهشت برم با تجاوز پاسداری به جهنم منتقل می‌شم؟ آیا این عدالت
خداست؟
گفت: اگه توبه کنی مشکلی نداری.
گفتم: تو روحی و همه چیز رو می‌دونی، اما به سئوالات من جواب درست
نمی‌دی.
دوباره توی آشپزخونه سیخ دراز کشید.
گفت: من نمی‌تونم همه چیز رو به تو بگم.
گفتم: پس بهتره اجازه بگیری.
گفت: از کی؟
گفتم: از بازجو».
مینا حرف که می‌زد من به شدت می‌خندیدم، او پرید و دست روی دهانم
گذاشت و گفت: یواش الان میان!
و در حالی که زیر پتو می‌رفت گفت:
- روح سرگردان دقیقی سیخ بر زمین موند و سپس خیلی آهسته

آشپزخونه رو ترک کرد.

بعد از شنیدن داستان روح سرگردان که مینای ۲۵ ساله کلی با آن تفریح کرده بود، من نیز مسائلی را برای او گفتم. هردو تا صبح بیدار بودیم و در مورد شکنجه‌هایی که دیده بودیم باهم حرف زدیم. صبح روز بعد مینا را بردند و دیگر هرگز او را ندیدم. او یکی از چهره‌های زندان دستگرد بود که هیچگاه از خاطر من دور نشده است. از سرنوشتش بی اطلاعم.

بعد از دو هفته، به سلول سه توی حیاط بازداشتگاه منتقل و با نسیم هم سلولی شدم. نسیم زن جوانی بود که رفتار دوگانه‌ای داشت. او بیشتر وقتش را نماز می خواند و می گفت به جای سال‌هایی است که نماز نمی خوانده. در تمام مراسم مذهبی شرکت می کرد و با نگهبانان رفتاری دوستانه داشت و در حضور آنان به من اخم می کرد. اما تنها که می شد از بالا تا پایین به همه فحش می داد و با من نیز مهربان می شد. مبارزات منفی نسیم در بازداشتگاه همیشه به خنده‌ام وامی داشت.

یک روز که از دستشویی برمی گشت شروع کرد به بد و بیراه گفتن به زندانیان که «این دیگه چه کاریه. آیت الله پاک و معصومه. این کار گناهه. خواهرایه سری به دستشویی بزنین بینین لچ شونو کجا خالی کردن.» نگهبان پرسید:

- باز چی شده نسیم؟

- خواهر نجمه، استغفرالله، عکس آیت الله دستغیب رو زدن توی توالت. نگهبان نجمه در جوابش گفت:

- حالا برو تو سلولت، ما می دونیم کار کیه.

من یقین داشتم زدن آن عکس توی دستشویی کار خودش بود. او همیشه با یک تکه خمیر نان بازی می کرد. وقتی باهم دستشویی می رفتیم نگهبان بیرون دستشویی‌ها توی حیاط منتظر می ماند.

نسیم به من می‌گفت: «تو زودتر تموم کن دم در منتظر من باش. اگه نگهبان نزدیک شد به من بگو و بعد تمام شیرهای آب را باز می‌کرد. او اعتقاد داشت اگر مردم با کمبود آب روبرو شوند، سرنگونی رژیم تسریع می‌شود.

من و نسیم روابط خوبی باهم داشتیم تا اینکه شعله به سلول ما اومد. شعله با من و نسیم گرم نمی‌گرفت. زمانی که پشت پرده بودم او را دیده بودم. یک بار که از دستشویی برمی‌گشتیم او را توی هواخوری دیدم. همه صورتش چشم بود. دو چشم سیاه و هراسان که انگار از چیزی می‌ترسیدند. نگهبان با یکی از زندانیان که به جای وضو گرفتن دست‌هایش را شسته و فوراً برگشته بود، درگیر بود. شعله از این فرصت استفاده کرد و به من لبخند زد. اکنون که او را روبروی خود می‌دیدم باز همان نگاه را داشت، نگاهی که وقتی نسیم حواسش نبود به من می‌کرد. یک روز که نسیم برای بازجویی رفته بود شعله مرا به گوشه سلول کشاند، دست‌هایم را در دست‌هایش گرفت و گفت:

-یه چیز می‌گم قول شرف بده پیش خودمون باشه.

-قول می‌دم.

-سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-بازجو منو فرستاده که مواظب تو و نسیم باشم. به‌ام گفت: «شهرزاد رو

فرستادیم پیش نسیم که تحت‌تأثیر قرار بگیره، حالا قضیه برعکس شده.

من گزارش دقیق از سلول سه می‌خوام.»

-که اینطور!

سرش را توی دست‌هایش گرفت و گفت:

-من از کابل می‌ترسم. اصلاً از صدای بازجو لرزم می‌گیره. هر وقت باهام

حرف می‌زنه همه تنم به رعشه می‌افته. بازجو اینو فهمیده، همیشه منو

تهدید می‌کنه. در هر بازجویی بخشی از وجودم رو از دست می‌دم. گرچه

از مرگ خیلی می ترسم، اما زمانی که بازجو ازم دربارهٔ دیگران می پرسه دوست دارم به رگبارم ببنده. وقتی به سلول برمی گردم یک قطره آبم و دوست ندارم تو چشم کسی نگاه کنم. احساس حقارت می کنم. من با هر سازشی در بازجویی در مقابل دشمن فرو می ریزم و بازجو منو ترسو می دونه. به همین خاطر هر کاری داره به من می گه. اما تو از کجا نسیم رو می شناسی که اینهمه باهاش حرف می زنی. نسیم رفته بازجویی، شاید اون هم مأمور من و تو باشه. تو سلول قبلی که بودم هشت نفر بودیم، پنج نفرمون مأمور هم بودیم.

- من نسیم رو نمی شناسم. ولی چیزی هم ندارم که از اون پنهان کنم. موضع من پیش نسیم و بازجو یکیه. احساس می کنم که او احتیاج به مراقبت داره. خیلی زیر ضربه و خسته شده. کمی توجه کردن به او خطا نیست. شاید تقویت هم بشه. کاری ندارم که نماز می خونه، روزه می گیره یا در مراسم مذهبی شرکت می کنه. بازجویی هم در اینجا یک امر طبیعیه. - ولی با هرکس باید در حدّ توانش برخورد بشه. مثلاً اینو می بینی (دست گذاشت روی شاهرگ گردنش) این سازمانه! ولی من نمی تونم موضع دفاع از اونو داشته باشم. چون توانش رو ندارم. و این جور راحتی تر می تونم به چیزایی رو حفظ کنم. و این هم دالّ بر خیانت نیست. هست؟ - خیانت و ضعف دو مقولهٔ جدا از هم هستن و نباید باهم اشتباه بشن.

- تو همچنان داری از سازمان دفاع می کنی؟

- نه، من اصلاً سازمان رو قابل دفاع نمی بینم.

سرش را پایین انداخت، رنگ به رنگ شد و درحالی که به شدت ناراحت شده بود، گفت:

- چون حقیقت رو به تو گفتم فکر می کنی من جاسوسی تو رو می کنم؟

- نه اینطور فکر نمی کنم. موضع من پیش بازجو هم همینه. بینم تو می تونی این رژیم رو اون طور که بیرون می دیدی ببینی؟ با اون تحلیل غیر

قابل قبول؟ من وقتی فکر می‌کنم می‌بینم شعار سازمان کاملاً غلط بوده. من الان به جای اون، شعار مبارزه، مبارزه می‌دم. اتحاد با چه کسانی؟ اگه اون بخش از رژیم (خط امام) که ما خودمون رو متحدشون می‌دونستیم حاکم بر زندان‌ها نیستن پس در واقع قدرتی ندارن و اگه هستن که فاشیست‌اند. از اون گذشته خط امامی‌ها چقدر به شعار اتحاد ما پاسخ مثبت دادن؟ آیا اون‌ها هم ما رو متحد خودشون می‌دونستن یا ما رو به خاطر خوشبینی مون در نوبت دستگیری گذاشته بودن؟

صدای پایی به سلول نزدیک شد. هردو به سرعت از هم فاصله گرفتیم. نگهبان در را باز کرد. با چشمانش از پشت دریچه مراقبت ما را ورنه انداز کرد و گفت:

- شعله کاری داشتین؟

- نه خواهر ما در نزدیم.

نگهبان در را محکم بست و رفت و چیزی زیر لب گفت که مفهوم نبود. شعله به طرفم آمد و گفت:

- نگهبان دروغ می‌گفت. می‌خواست اوضاع سلول رو ببینه. اگه باهم حرف می‌زدیم، گزارشمون رو می‌داد. بعد بازجویی می‌شدیم که در مورد چه چیزی باهم حرف می‌زدیم.

دوباره به گوشه سلول رفتیم. شعله به آرامی گفت:

من از سلول روبرویی می‌آم. اونجا یه روزنه بود که بیشتر اوقات می‌تونستیم از اون حیاط بازداشتگاه رو تحت نظر بگیریم.

- توّاب نداشتین؟

- چرا یه توّاب سوپر به نام محبوبه نیک آیین.

- سوپر؟

- آره برای اینکه خیلی بالا بالا بود و حالا هم روی تحلیل‌هایی که در مورد زندانیان می‌ده حساب می‌کنن. او برای بازجو کمک بزرگی ست وگرنه

بازجو نمی‌تونه زندانی رو بشناسه. محبوبه بیشتر پیش نگهبان‌هاست. وقتی هم که به سلول برمی‌گرده کلافه می‌شه چون بچه‌ها خودشون رو مشغول کتاب خوندن می‌کنن و تحویلش نمی‌گیرن. هنوز از کسی چیزی درنیاورده، گاهی اوقات به خاطر جلب توجه چیزهایی هم میده. مثلاً یه روز سر ناهار به ما گفت زندانی سلول دو از بچه‌های شماسه و حتی اسمت‌ام گفت. کسی واکنشی نشون نداد. اما همین که اون رفت بیرون، بچه‌ها از پشت روزنه دور نمی‌شدن. تو نباید اینقدر انفرادی باشی.

- الان که انفرادی نیستم.

- ولی این موقتیه، بازجو برخورد روان‌شناسانه می‌کنه. زندانی رو پس از مدت‌ها انفرادی کردن چند روزی جمعی می‌کنه که زندانی هر دو شرایط رو باهم مقایسه کنه و کوتاه بیاد.

- به خاطر جمعی شدن، مگه کسی کوتاه اومده؟

- نه فقط به خاطر جمعی شدن، بلکه انفرادی طولانی، آدمو تحلیل می‌بره. آدم وقتی از انفرادی سوت و کور می‌آد جمعی و با چند نفر هم سلول می‌شه و همینکه می‌تونه حرف بزنه خودش خیلی‌یه و من فکر می‌کنم انفرادی بودن بیشتر به ضرر توست تا بازجو.

- چرا؟

- چونکه تو باید توی زندانیا باشی. اولاً اینجوری تو رو نمی‌فرسته بند. چون تو بند همه نماز می‌خونن. در ثانی آگه بفرسته واسه اینه که تو رو طعمه کنه. بیا و دولا راست بشو که بری پیش بچه‌ها.

- اونوقت یکی از خودشون می‌شم و دیگه چیز جالبی وجود نداره. ولی حالا کم‌ترین تأثیرش اینه که فکر کنن کاش همون دولا راست شدن بی‌خودی رو هم نمی‌پذیرفتن.

- تا جایی که ممکنه نباید به دست اینا بمیریم.

- و به هر شکل و قیمتی هم نباید از دست اینا زندگی رو گدایی کنیم.

در باز شد و نسیم برافروخته به سلول آمد. صورتش قرمز و به شدت عصبی و پریشان بود. بدون کلامی پتویش را روی سرش کشید و خوابید.

لاله‌های باغ ابریشم

ظهر بود، از بازجویی برمی‌گشتم. از سیلی‌هایی که خورده بودم مغزم منگ و گوش‌هایم داغ بود ملتهب و خشمگین بودم. نگهبانی که کنارم می‌آمد، پرده برزنتی را کنار زد، وارد حیاط بازداشتگاه شدیم. چشم‌بندم را برداشتم. نگهبانی که توی حیاط ایستاده بود با اعتراض به من گفت به طرف او نگاه نکنم. من اهمیتی ندادم. کنار نگهبان، یک زن جوان نشسته بود، نگهبان سعی می‌کرد طوری حرکت کند که من زندانی را نبینم. زندانی که متوجه من شده بود خود را به جهت مخالف نگهبان کشید. یکی از دمپایی‌هایش در ظرف غذا بود و دمپایی قهوه‌ای بزرگی را به دندان می‌کشید. بعد از هر گاز به دمپایی، موهای ژولیده و کثیفش را می‌کند و در ظرف غذا می‌ریخت. نگاهش به نگاه من گره خورد. دمپایی را به دندان گرفت و تلاش کرد پیراهنش را از تن بیرون آورد. به او لبخند زدم، نیم‌خیز شد، نگهبان لگدی به او زد. زندانی دمپایی را انداخت و جیغ‌های پی در پی کشید.

تا زمانی که وارد سلول شدم به او می‌نگریستم. موهای ژولیده و پریشان، چهره زرد استخوانی، دو حفره تاریک با دو گوی سیاه سرگردان که مرا تعقیب می‌کردند. اسکلتی از پوست و استخوان با پاهای باز به اطراف و ظرف غذا و دمپایی‌ها که وسط پاهایش بود. نگاه هراسانش، مرا در آتش خشم و کینه می‌سوزاند. وقتی نگهبان در سلول را پشت سرم قفل کرد، با دیدن چهره شعله به خود لرزیدم. احساس کردم خون در رگ‌هایش

ماسیده است. به دیوار تکیه زده بود. فقط گره‌های بزرگ اخم‌هایش نشانی از حیات داشت. آرام روبرویش نشستم، موج اشک یکباره مردمک سیاه چشمانش را در برگفت و رها شد. وقتی چشمانش را بست، دو قطره اشک بر گونه‌هایش لغزید. از او پرسیدم:

- چیز تازه‌ای پیش آمده؟

همان طور که چشمانش بسته بود گفت:

- در اینجا هیچ تازه‌ای به وجود نمی‌آد. همه چیز وحشیانه‌تر از قبل تکرار می‌شه. رقیه^(۲۲) از صبح توی حیاط تحصن کرده، نگهبانای زن چون نتوانستند بیرنش توی سلول، خیلی اذیتش کردن. حالا منتظرن برادرشون بیان و اونو با کتک بفرستن تو سلول.

- این همون رقیه‌ست که با مادرش دستگیر شده؟

- بله، رقیه به اتفاق مادرش توی یکی از خیابونای شهرگرد دستگیر شد. تا به حال هرچه اونو رو شکنجه کرده‌ان آدرس خونه‌شون رو نداده‌ان. رقیه از بس شکنجه شده حواسش رو از دست داده. حالا دیگه همه‌ا اهل بازداشتگاه و به احتمال زیاد خونواده‌ها از جریان اونو باخبرن. نمی‌دونم کی دستگیر شدن ولی بیش از دو ماهه که من اونو رو گاه‌به‌گاه می‌بینم. مادرش همون پیره‌زن زندانی سلول چهاره. یه روز اونو وقتی با نگهبانا درگیر بود دیدم. داشت ظرف غذاش رو بیرون پرت می‌کرد. خیلی پیره، روسری سفیدشوزیر چونه‌اش سنجاق می‌کنه. موهاش مثل روسری‌شه.

یک روز که طبق معمول وقت اذان مغرب، من و شعله و نسیم را به دستشویی می‌بردند، دیدیم دستشویی در محاصره‌ی پاسداران است. رقیه از دستشویی بیرون نمی‌آمد. دو پاسدار نگهبان پشت در دستشویی که رقیه در آن بود، ایستاده بودند تا ما از دستشویی دیگری استفاده کنیم. رقیه که صدای ما را شنید به سرعت در را باز کرد، نگهبانان را به اطراف

هُل داد، خودش را به ما نزدیک کرد و با یک حرکت سریع پیراهن پاره‌اش را بالا زد و شکم سوخته‌اش را به ما نشان داد. شکم رقیه چندین جا با اتو سوخته بود و روی پستان‌هایش جای آتش سیگار بود. نگهبانان که غافلگیر شده بودند روی سر او ریختند، به دست‌هایش دستبند زدند و تهدید کردند که دیگر هرگز او را به دستشویی نخواهند برد.

در روزهای سیاه اختناق همیشه و در همه جا از نمای سرد و سنگین زندان که در سکوت عمیق کمر خم کرده است، شعله‌های فریاد زندانی چون شهابی از شب قیرگون گذر می‌کند. برج و باروی زندان اوج فریاد زندانی است. آن شب هیمة سکوت بازداشتگاه در آتش خشم شعله‌ور بود. زندانیان با بلندترین فریاد در این آتش می‌سوختند. چشمان رقیه آن زمان که هراسان خودش را به ما رساند، وجودم را در خود فشرد. چشمان وحشت‌زده‌اش را در نگاهم نشانند، با یک حرکت پیراهنش را بالا زد، دوست نداشتم نگاه از پیام نگاهش برگرفته، به تن سوخته‌اش بیندازم. آه... دایم در تلاش برای آگاه کردن دیگران از وضعیت خویش. فریاد مرگ بر خمینی جلاد، در بازداشتگاه طنین افکند. بی‌هیچ تردید زندانیان پشت درهای بسته سلول‌ها نشسته و گوش تیز کرده بودند. و یا از ترس توأبین زیر پتوهای خود کز کرده و سراپا گوش بودند تا آخرین فریادهای رقیه را بشنوند. شعار ننگ بر خمینی با صدای پیرزن که به خدا متوسل می‌شد، زنگ بیدارباش بازداشتگاه شد. پاسداران با رقیه درگیر شدند. نمی‌توانستند او را از سلول بیرون بیاورند. به شدت کتک‌اش می‌زدند. من و شعله پشت در سلول کز کرده بودیم. شعله موقعیت خودش و نسیم را که همیشه رعایت می‌کرد فراموش کرد یا شاید در آن شرایط دیگر اهمیتی به آن نمی‌داد. نسیم پتو را دور خودش پیچید. شعله به حق حق افتاده بود و به شدت می‌لرزید. او را در بغل گرفته پیش نسیم رفتیم.

سخت متقلب بودم. هر سه همدیگر را بغل کردیم. پیرزن فریاد کشید:
- می‌خوان ما رو بکشن.

ضجه‌هایش مو بر تن انسان راست می‌کرد. رفت و آمد زیاد شد. شعار، فریاد، فحش، کتک، هیس هیس مأموران مرگ، همه با هم فضا را پُر کرد. نیروی کمکی به کتک توصل جست. دهانش را بستند، دست‌هایش را دستبند زدند. صدای کشاندن انسان به سوی مرگ هنوز هم طنین‌اش در وجودم ادامه دارد. آن شب همه زندانیان بازداشتگاه گریستند. رقیه و مادرش در باغ ابریشم به لاله تبدیل شدند.

صبح روز بعد شعله بازجویی شد. دلیل بازجویی وضعیت روحی و عکس‌العمل ما نسبت به بردن رقیه و مادرش بود. شعله از بازجویی که برگشت، مغموم گوشه سلول نشست. یک تکه از پتو را با ناخن‌هایش ریش ریش می‌کرد. اصلاً سرش را بلند نمی‌کرد. غذا هم نمی‌خورد. در یک لحظه نگاهمان به هم افتاد. فوراً سرش را پایین انداخت. احساس کردم دوباره می‌گوید: «بعد از هر بازجویی رویم نمی‌شود به سلول برگردم». یک روز صبح پس از گرفتن صبحانه نسیم پنیر را برداشت و با حالت خاصی گفت: «آخه من این پنیر رو توی چشمم بریزم یا توی دهنم؟»

پنیر تو دستش بود که نگهبان که پشت در سلول ایستاده بود در را باز کرد و او را صدا زد. نسیم به سلول دیگری منتقل شد.

زندگی پای خسته خود را بر ذهن مشوش من می‌کشید. سعی می‌کردم تا جایی که ممکن است به امیر و عشق و زندگی نیندیشم. ولی آن وقت تهی می‌شدم. آن وقت می‌توانستم با جلاد همکاری کنم. عشق و زیبایی و اندیشیدن به زندگی و آزادی، مجموعه انسان را تشکیل می‌دهد. چگونه

می توانستم محتوای خودم را نادیده بگیرم و در عین حال چگونه می توانستم به آن بیندیشم؟

دراز کشیده سقف سرد سلول را نگاه و ترانه‌ای زمزمه می کردم. شعله مرا دعوت به سکوت کرد و گفت:

- صدای مورس، گوش کن!

گوش مان را به دیوار چسباندم. صدای مورس خیلی ضعیف بود. به زحمت توانستیم پیام مورس را بگیریم:

«من، فریده، بیست و هفت ساله، دانشجوی اصفهان، دستگیر یک سال، حکم اعدام، جرم سیاسی.

«دوست من پروین، بیست و هشت ساله، همکلاسی، هفته پیش با کشیدن خون، شهید شد، شاید مرا هم، با این شماره... خانواده ام...»

تا مورس را گرفتیم جان مان به لب رسید. شعله از این خبر حالش بد شد. شروع به لرزیدن کرد. به شدت متشنج شد. نمی دانستم چگونه او را آرام کنم. به پهنای صورتش اشک می ریخت و همه تنش بالا و پایین می پرید. او را محکم در آغوش گرفته، گوشم را به دیوار چسباندم تا صدای ضعیف مورس را بشنوم. دیگر نمی خواستم شعله بشنود. گرچه خبر مهم را شنیده بود. احساس کردم فریده حروف را قاطی کرده به مورس زدن جواب نمی دهد. و من هم دیگر متوجه مورسش نمی شدم. گوشم به دیوار چسبیده بود و همه وجودم حس شنوایی بود و از طرفی قدرت بخشیدن به شعله. شعله آنقدر اشک ریخت و هق هق کرد تا سرانجام به آرامشی نسبی دست یافت. اما تا دو روز نمی توانست غذا بخورد. او علاقه عجیبی به دیوار داشت. سرانجام پتویش را به کنار دیوار برد و به گونه ای خوابید که گوشش چسبیده به دیوار باشد. احساس کردم دارد بیمار می شود. بعد از گذشت سه روز رو کرد به من و گفت:

- تو چطور دستگیر شدی؟

دستگیری آه کی بود و چگونه؟ تا آن زمان فرصت بازگشت به آن را پیدا نکرده بودم. گفتم:

- در صورتی بهت می‌گم که از جات بلند بشی و دیگه ام اونجا نخوابی. او پیامش را داد تازه اینکه اولی و آخری نیست.

اشک‌هایش دوباره سرازیر شد و با حق‌ها گفت:

- آخه خون کشیدن خیلی وحشتناکه. راستش بیرون شنیده بودم ولی باور نمی‌کردم.

- خیلی چیزها رو باور نمی‌کردیم. مثلاً آگه اونچه اینجا به چشم خودت در مورد رقیه و مادرش دیدی بیرون می‌شنیدی باور نمی‌کردی. تازه مگه تن پاره پاره و سوخته رقیه وحشتش کم‌تر از خون کشیدن؟ پاشو باید شهامت دیدن بدتر از اینها رو داشته باشی.

- بدتر از این چه چیزی ممکنه باشه؟

- چیزی که در ذهن من و تو نمی‌گنجه.

- آخه من نمی‌تونم باور کنم.

- شکنجه و مرگ جدا از باور من و تو وجود داره.

پتویش را دوباره روی سرش کشید. لرزش تنش را می‌دیدم. نگهبان در را باز کرد و گفت:

- هواخوری!

پتو را از رویش کشیدم و گفتم:

- پاشو یک لحظه هم نباید از دستمون بره. من می‌رم سراغ ظرف‌ها، تو هواخوری کن. زندان جای گریه کردن نیست. جای دیدن و تحمل کردن و به خاطر سپردن.

به سرعت ظرف‌ها را به آشپزخانه بردم. قفل بزرگی به در سلول آن زده بودند. سعی کردم سرود بخوانم و به زندانی آن روحیه بدهم. نگهبان که در آشپزخانه ایستاده بود هشدار داد که نباید سرود بخوانم. دو کاسه، دو

لیوان پلاستیکی و دو قاشق را شستم و بیرون رفتم.
شعله مغموم و عصبی قدم می زد. احساس کردم دوست دارد جامه بر تن
بدرد و فریاد از سینه برآورد. هنوز چند قدمی تو هواخوری نرفته بودیم
که بیست دقیقه تمام شد. شعله را برای بازجویی بردند و من به سلول
برگشتم.

شعله بعد از دو روز پریشانی و در لاک خود بودن بازجویی اش را برایم
اینطور تعریف کرد:

- بازجو گفت: به نظر می یاد سر حال نیستی خواهر شعله.
گفتم: مریضم.

بازجو گفت: چرا بهداری نمی ری؟

گفتم: چیز مهمی نیست خوب می شم.

بازجو گفت: ولی به نظر افسرده می آی. مثل قبل سر حال نیستی. مسئله ای
برات پیش اومده؟

گفتم: نه حال خوب نیست.

بازجو گفت: ما دوس نداریم شما مریض بشی. می گم همین الان خواهر
نجمه شما رو بفرسته بهداری.

گفتم: نه چیزی نیست.

بازجو گفت: انشاءالله هرچه زودتر خوب می شی. خوب بگو بینم
شهرزاد چطوره؟

گفتم: خیلی ازش بدم می آد. اصلاً خوشم نمی آد باهاش حرف بزنم.

بازجو گفت: چطوو... باهاش غذا می خوری و هم کاسه ای!

گفتم: می خوام روش تأثیر بذارم. نمی خوام دفع بشه.

بازجو گفت: آهان که می خوای جذبش کنی پس باهاش قدم بزن.

گفتم: نمی تونم.

بازجو گفت: اون از تو نمی‌پرسه چرا توّاب شدی؟
گفتم: نه. اون اصلاً با من حرف نمی‌زنه. من گاهی دوست دارم در مورد
اسلام باهاش حرف بزنم ولی اون گوش نمی‌ده.
بازجو گفت: مثلاً چی می‌گه در جوابت؟
گفتم: می‌گه آدم تو فضای باز و آزاد با مطالعه و تحقیق می‌تونه یک تفکر
جدید رو مورد بررسی قرار بده نه تحت فشار.
بازجو گفت: تو که فریب حرفاشو نمی‌خوری؟
گفتم: نه. من اصلاً ازش بدم می‌آد و اصلاً دوست ندارم باهاش حرف
بزنم.
بازجو گفت: خوب اول حرفات گفتمی اصلاً باهاش حرف نمی‌زنی. اما به
اینجا رسیدیم که خیلی با هم حرف می‌زنین و حتی رهنمود هم بهت داده.
خوب گوشاتو وا کن اگه گزارش غلط بدی با کابل سر و کار داری. مفهوم
شد؟
گفتم: بله.
شعله هنگامی که سخن می‌گفت حالت غمگینی داشت و سرش را بلند
نمی‌کرد. سعی کردم بحث را عوض کنم که بیشتر باعث آزارش نشوم ولی
باز از من خواست که چگونگی دستگیری‌ام را برایش تعریف کنم.
- کتاب مفاتیح‌الجنان رو بردار اگه نگهبان یه باره در رو وا کرد من دور
می‌شدم تو مشغول خوندن شو.
- باشه هرچه تو بگی.
- بیش از دو ماه از ازدواجمون نگذشته بود که یک روز ظهر اوایل پاییز
همسرم غمگین و پریشون به خونه اومد. در این مدت هرگز اونو تا این حد
مضطرب ندیده بودم. به عادت همیشگی‌اش موقع ناراحتی شروع کرد به
قدم زدن در اتاق. از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟
- اخبار بدی دارم. تشکیلات تهران از بالا تا پایین مورد حمله قرار گرفته.

یکی از رفقامون خودشو از پنجره طبقه پنجم پرت کرده پایین و شهید شده. تعداد زیادی دستگیر شده‌ان. از زندان‌ها اخبار به مراتب بدتری می‌رسه. پاسداران با تیغ موکت‌بری به جون زندانیا افتاده‌ان. تو اصلاً فکر کرده‌ای ممکنه به زودی ما هم دستگیر بشیم؟

- من هر لحظه منتظر دستگیری هستم.

- فکر می‌کنی بتونی مقاومت کنی؟

- چرا این سؤال رو می‌کنی؟

- برای اینکه وضعیت زنان در زندان رژیم به مراتب سخت‌تر از مرداست.

- به نظر من هیچ فرقی نمی‌کنه. برای مرد نیز مسائلی ایجاد می‌کنن که همون قدر دشواره.

- کاشکی خونه جدیدمون طبقه پنجم بود.

- چرا؟

- برای این که اگر حمله کردن خودمونو پرت کنیم پایین.

- می‌ترسی؟

- نه. ولی دوست ندارم زنده به دست اینها بیفتم که خوشحال بشن.

- اینها از همکاری تو خوشحال می‌شن.

- نه این غیرممکنه.

- پس نگران نباش. بهتره هرچه زودتر ترتیب انتقال به خونه جدید رو بدی.

شعله پرسید:

- می‌خواستین خونتونو عوض کنین؟

- بله یک هفته بود که به خونه چند تا ازدوستامون رفت و آمدهای مشکوک می‌شد.

شعله گفت:

چه جور رفت و آمدی؟

- حوصله کن دارم می‌گم. یک روز سه مرد به ظاهر غیرمسلح با لباس مرتب به خونه یکی از رفقا مون رفتن و گفتن از طرف آگاهی به خاطر تحقیق پیرامون مستأجر قبلی اومده‌ان.

اونو خانمش اونا رو به خونه دعوت و از اونا پذیرایی کردن. اون سه مرد شروع به بازرسی در و پنجره کردن و گفتن مستأجر قبلی دزد ماهری بوده. اما اونچه رفیق ما رو به شک انداخت این بود که اونا سعی می‌کردن با دقت به چهره اونو خانمش نگاه کنن.

اون متوجه شد که نگاه اونا به در و دیوار و بازرسی پنجره‌ها توجه محضه و اونا مشخصات اونو و زنشو در اختیار دارن و در حال تطبیق‌ان. خونه شو عوض کرد ولی همچنان در تور پلیس بود. بعدش، همه تصمیم به جابه‌جایی گرفتیم. ما بخشی از وسایلمون رو که خیلی ساده و مختصر بود با ماشین خودمون به خونه جدید برده بودیم. زمانی که پلیس به خونه حمله کرد امیر مشغول درآوردن پرده پنجره بود. یکی دو تا از همسایه‌ها که امیر رو می‌شناختن برای کمک به او اومده بودن. اما من یهو متوجه شدم که اجتماع دم در حیاط غیرعاده. چون که ما با همسایه‌ها روابط گسترده‌ای نداشتیم که برای خداحافظی اجتماع کنن. به طرف در رفتم که سه مرد با لباس شخصی به سرعت وارد شدن. امیر روی صندلی ایستاده و هنوز پرده رو باز نکرده بود که یکی از مردا که از همه ریزتر بود با عصبانیت به امیر گفت:

- از صندلی بیا پایین، کوچه محاصره‌ست.

امیر پرده در دست سرشو پایین به طرف اونا خم کرد و پرسید:

- شما؟

اونکه ریزتر از همه بود و پوست سیاه سوخته‌ای داشت و در دستگیری

امیر خیلی عجله نشون می‌داد گفت:

- خیلی زود بیا پایین تا بهت بگم.

مردم در و همسایه وارد خونه شدن و دور اونا حلقه زدن. یکی از اون مردا کنار من ایستاد و تهدید کرد که اگر حرکت کنم یا حرف بزنم کشته می شم. امیر از صندلی پایین اومد. پرده کاملاً جدا نشده بود. نصفش هنوز اون بالا گیر بود. به نظر می اومد گل های آبی اون ریخته و تنها زمینه خاکستریش باقی مونده.

همون مرد ریزنقش عصبی با صدای بلند طوری که همه بشنوند گفت:

- در خونه جدیدتون کلی مواد مخدر پیدا شده. تو معتادی!

- امیر گفت شما اشتباه می کنین.

- نه ما سند داریم.

امیر نگاهی به هیکل خودش انداخت و رو به جمعیت کرد و گفت:

- به من می آد معتاد باشم؟

- ما اشتباه نمی کنیم. باید همراه ما برای پاسخگویی به سئوالات بیای.

وقتی داشتند اونو می بردن امیر برگشت و خیلی با اطمینان به من گفت:

- من زود بر می گردم.

اونا که از در بیرون زدن، مردی که منو تهدید کرده بود گفت:

- راه بیفت!

اونچه از وسایلمون باقی مونده بود جمع کردن. جاسازی و کلی اسناد و

مدارک سازمانی توی قالی لوله شده بود. از همون جا ما رو به اتاق

شکنجه بردن.

شعله که خیلی ناراحت شده بود گفت:

- خیلی متأسفم. فکر می کنم بهتر بود خودتون دوتا بدون درگیر شدن، با

وسایلتون فرار می کردین.

- شاید. ولی تو چطور دستگیر شدی؟

- من توی کارخونه تولیدی کار می کردم. چند روز پیش از دستگیری قرار

بود شهر رو ترک کنم. مسئولم تأکید زیادی روی ترک شهر در همون هفته

داشت. من اصرار کردم که بعد از تصفیه حساب با کارگاه می‌روم. اون مخالفت کرد ولی من خودسرانه عمل کردم و برای تصفیه حساب که رفتم کارگاه محاصره شد. پاسدارای مسلح اومدن میون کارگرا و گفتن: - تو معتادی و اومدی اینجا کارگرا رو معتاد کنی. من اعتراض کردم. اونا گفتند بسیار خوب با ما بیا فقط چندتا سؤال داریم. و الان هشت ماهه که اینجام.

تازه صحبت‌مان گل انداخته بود که سر و صدای دعای کمیل بلند شد. یکی از شب‌های جهنمی بازداشتگاه، شب‌های پنجشنبه بود که صدای این دعا را تا آخرین درجه بلند می‌کردند. سلول ما چسبیده به این صدا بود. هنگام دعا زندانیان مسلمان شده می‌بایست یا بروند حسینیه و یا در سلول‌های خود مقنعه و چادر سر کرده، کتاب دعا را روی زانو گذاشته، گریه کنند.

نگهبانان مرتب سلول‌ها را چک می‌کردند. من سرم را زیر پتویم که بوی عفونت و خون می‌داد می‌کردم و کابوس شنا کردن در گندیدگی مرداب را می‌دیدم. شعله نیز کتابش را برمی‌داشت و به قول خودش عقده‌هایش را برای رقیه، فریده، و بقیه خالی می‌کرد.

شعله آن شب آنقدر هق هق کرد که صدایش توجه نگهبان را جلب کرد. نگهبان در را باز کرد و با چشمان گریان به شعله گفت:

- شعله انشاءالله خدا از سر تقصیراتت بگذره. همین که از ته دل گریه می‌کنی بار گناهانت سبک می‌شه. از خدا بخواه که تو رو عفو کنه. طلب عفو کن.

وقتی نگهبان رفت، شعله گفت:

- عجب کاری داریم. آدما رو اینها می‌کشن، من گناهکارم!
در چهره‌اش حالتی بود که انگار دلش می‌خواست به شدت بخندد.

یک روز، بعد از صبحانه شعله را صدا کردند. غروب خسته و عصبی برگشت و گفت:

- شخصی به نام بازپرس اکبر دوباره مرا بازجویی کرد و کلی تناقض گرفت. چه سئوالاتی پرسید؟

- همان سئوالاتی رو که روز اول بازجویی پرسیده بودند، دوباره تکرار کرد. بعد به من گفت: «جواب‌های فعلی‌ات خلاف جواب‌هایی‌ست که توی بازجویی داده‌ای.»

- تو الان داری بازپرسی می‌شی.

- چطوری؟

- مگه تو در باره بازپرسی تا به حال چیزی نشنیده‌ای؟
- نه.

- مطمئنی؟

- بله.

خوب بعد از بازجویی به مرحله بازپرسی می‌رسی و بعد هم می‌ری تو صف محاکمه. برای همینه که می‌گن تو بازجویی‌ها باید جواب‌ها کوتاه باشه که به خاطر سپرده بشه. همان سئوال‌ها توی بازپرسی تکرار می‌شه. یعنی با شیوه کار رژیم آشنایی نداری؟
- نه.

- پس تو چه فرد تشکیلاتی بودی؟

- من حتی یک جزوه کوچک امنیتی یا در مورد بازجویی و زندان هرگز ندیدم.

- باید متأسف باشیم.

یک هفته بعد شعله را به بند عمومی زندان دستگرد فرستادند و مرا در سلول پنج، انفرادی کردند. دیوارهای سلول پنج مخصوصاً دیوار چپ آن

که دیوار دستشویی‌ها نیز بود کپک زده و بسیار سرد و نمور بود. پتوهای زیر و رویم نمناک بودند و سلول بوی نم گیج‌کننده‌ای می‌داد. به دوران بازپرسی نزدیک می‌شدم. قبل از آن بازجو به بهانه‌های مختلف دو بار به شدت کتکم زد. ضربه‌هایش را دقیقاً در گیجگاهم فرود می‌آورد و هر بار تا مدتی گیج و دچار سردرد و چشم‌درد شدید می‌شدم. هر وقت ضربه‌ای به گیجگاهم می‌زد در چشمانم جرقه‌ای ایجاد می‌شد. بازجو از اینکه مسلمان نشده به بازپرسی می‌رفتم خشمگین بود و مرا به شدت از عواقب آن می‌ترساند. بعد از ده ماه ملاقاتم با خانواده آزاد شد. در طی این مدت خانواده‌ام را خیلی اذیت کرده بودند. هر بار نشانی زندان دیگری را در اختیار آنان می‌گذاشتند. در ملاقات حالت خاصی داشتم. حالتی که فقط همان لحظه می‌توانستم به چگونگی آن پی ببرم. روز بعد از ملاقات با خانواده برای پنج دقیقه همسرم را پشت شیشه دیدم. این ملاقات برای این بود که هر دو بدانیم زنده‌ایم. ملاقات در زندان از شیرین‌ترین لحظات زندگی زندانی محسوب می‌گردد. اما اعتقاد دارم که گاه می‌تواند انرژی‌ساز باشد و گاه ممکن است تمام توان آدم را زایل کند. فکر می‌کنم تأثیر آن بستگی به نوع برخورد زندانی با آن دارد.

بازداشتگاه از زندانیان قبلی خالی شده بود. یک روز که از بازجویی برمی‌گشتم سه دختر جوان کنار وسایل‌شان نزدیک کیوسک نگهبانی در حیاط بازداشتگاه نشسته بودند. چهره جوان آنان طوری در من تأثیر گذاشت که بی‌اختیار به آنان لبخند زدم و آنان لبخندم را جواب دادند. بعدها مدتی در بند عمومی باهم بودیم.

دوران بازپرسی‌ام با پرخاش و توهین بازپرس اکبر شروع شد. بازپرس اکبر چشمان درشت سیاهی داشت. با ابروهای پهن و پُرپشت. موهای سرش سیاه بود و مجعد. دو طرف پیشانی‌اش خالی بود و فقط در وسط سرش

مو داشت. چهارشانه بود باقدی متوسط و پوستی تیره. در اولین برخورد قبل از اینکه پرونده‌ام را باز کند گفت:

پنجره بازه. آگه دوس داری می تونی پیری پایین.

پشت سرش پنجره بزرگی بود اما آنقدر میله به آن نصب شده بود که حتی پرنده هم نمی توانست از آن بیرون بپرد. پرونده مرا برداشت و ضمن اینکه ورق می زد نگاهی به آن انداخت و آن را روی میز کوبید و گفت:

پرونده به این بزرگی مال توئه؟

- من نمی دونم این پرونده مال کیه؟

- اسم نحس تو چیه؟

- اسم من شهرزاده و نحس هم نیست.

- این پرونده مال توست. می دونی چه حکمی می گیری؟

- این پرونده رو برای من ساخته‌ان. من هوادار ساده یک سازمان سیاسی بودم.

- با این سازمان سیاسی گفتنت معلومه که هنوز هم گروهکی هستی.

یک بسته بزرگ بازجویی به من داد. با تمام سئوالاتی که قبلاً پاسخ داده بودم، گفتم: «من به این سئوالات قبلاً پاسخ داده‌ام.»

- توی بازپرسی بازم باید پاسخ بدی. از دروغات می ترسی؟

بازداشتگاه جهنمی

در دوران بازپرسی با یک زندانی هم سلول شدم که با من «ممنوع الکلام» بود.

زنی بود در حدود سی سال. تکیده و نحیف که نگاه کردن به چهره اش آدم را غمگین می کرد. گویی پرده نازکی از پوست بر استخوان‌های ظریفش

کشیده و بر آن رنگ زرد پاشیده بودند. عصبی و خسته بود. هر صدایی او را به یک واکنش عصبی وامی داشت. تنها حالت مطلوب برایش نشستن و زانو در بغل گرفتن و به نقطه‌ای خیره شدن بود. ساعت‌ها می‌توانست در همان حالت بنشیند بی‌آنکه خسته شود. می‌توانست حتی به همان شکل بخوابد. مُهر نمازش تکه سنگی بود که همیشه در جیب داشت. بعد از نماز آن را می‌بوسید و دوباره در جیب می‌گذاشت.

- تازه دستگیر شدی؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

- کی دستگیر شدی؟

با حالتی عصبی گفت:

- چرا اینقدر سؤال می‌کنی، من ممنوع‌الکلامم. تازه حوصله حرف زدن با تو رو هم ندارم.

- آیا ممنوع‌الکلام بودن خودتو قبول داری؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

- پس چرا خودتو موظف به اجرای اون می‌کنی؟

سرش را روی زانوهایش گذاشت و خیلی آرام گفت:

- دیگه رمق ندارم. خودمو از دست رفته می‌بینم.

- اونا نمی‌فهمن که من و تو باهم حرف می‌زنیم.

- چرا باید حرف بزنی؟ چرا تو اینقدر اصرار داری با من حرف بزنی؟

- برای این که انسانم و اسیر. می‌خوام بدونم چی کشیدی. می‌خوام در رنجی که بردی و می‌بری شریک بشم.

نگاهی به صورتش انداخت و با تأسف گفت:

- خیلی‌ها به همین شکل با من حرف زدن. حاصلش چی بود؟ تا سرحد مرگ شکنجه شدن.

آثار شکنجه را بر بدنم به او نشان دادم و گفتم:

- می تونی به من اعتماد کنی.

- اونهایی که از من حرف کشیدند بدتر از تو شکنجه شده بودند.
چند روزی گذشت بدون آنکه باهم حرف بزنیم. برخورد نگهبانان با من کم کم در او ایجاد اعتماد کرد. یک شب سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

- درباره من چی می خوای بدونی؟

- احساس می کنم خیلی رنج کشیده ای. دوست دارم بدونم چه چیزی بیش از همه به تو آسیب وارد کرده؟

- در سه سال گذشته، حتی یک روز بدون شکنجه جسمی و روحی بر من نگذشته. این روزها رو که با تو می گذروم بهترین دوران محکومیتم اند.

- چند سال حکم داری؟

- ابد.

سکوت کردم. چنین ادامه داد:

«میون همه رنج هایی که کشیدم و همه خاطرات وحشتناکی که از زندان و شکنجه تو سینه دارم، خاطره ای ست که از همه وحشتناک تره و دمی منو آروم نمی ذاره. زمستون شصت و یک بود. در همین بازداشتگاه جهنمی در سلول یک انفرادی بودم. این سلول نزدیک کیوسک نگهبانی یه و پنجره اون رو به درِ بازداشتگاهه. پنجره اش بسته است و فقط روزنه ای در اون بازه. بالای درِ سلول شیشه کوچیکی تعبیه شده که به جای نورگیر از اون استفاده می شه. یک نیمه شب سرد زمستونی بود. هنوز نخوابیده بودم، خوابم نمی برد. کشیک اون شب مسئول بازداشتگاه، منو به فکر انداخته بود. صداهایی به گوشم رسید. به رفت و آمدها مشکوک شدم. صدای پای پاسدارای مرد می اومد. من گاهی به طرف در می رفتم و گاهی به طرف پنجره. سعی می کردم چیزی دستگیرم بشه و بفهمم بیرون چی داره می گذره. یه دفعه حیاط بازداشتگاه شلوغ شد و فریاد نگهبان تو

بازداشتگاه پیچید که کمک می خواست. پاهامو به کناره‌های در گذاشتم و خودمو بالا کشیدم. از روزنه کوچیک شیشه بیرون رو نگاه کردم. از پنجره سلول هفت دود غلیظی بیرون می آمد. پاسدار زن با صدای بلند کمک می خواست و چند پاسدار مرد کنارش ایستاده بودن. بعد از مدتی پاسدارا به سلول هفت رفتند و زندانی سوخته سلول هفت رو بیرون کشیدن.

«اون شب تنها شبی بود که مسئول بازداشتگاه کشیک می داد. او معمولاً فقط شب‌هایی می اومد که اعدامی داشتن.

«بوی گوشت سوخته در همه بازداشتگاه پیچیده بود. از شدت ترس خودم رو زیر پتو کشوندم و مخفی شدم. مسئول بازداشتگاه در سلول منو باز کرد و چند بار صدام زد و وقتی مطمئن شد که خوابم با خیال راحت در رو بست و دور شد.

«فردا صبح در بازداشتگاه شایع کردن که زندانی سلول هفت دیشب خودشو آتیش زده و خودکشی کرده. شایعه دیگه‌ای هم بود که بخاری آتش گرفته و زندانی سوخته. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ هرگز سابقه نداشت بخاری نفتی در انفرادی‌ها بذارن. بعدها وقتی از این واقعه گفتگو می شد و من نمی تونستم اونچه رو که دیده بودم به زیون بیارم رنج می بردم.»

چهره‌اش خیس اشک بود. موقع صحبت کردن می لرزید و گریه می کرد. از او خواهش کردم که ادامه ندهد.

فردای آن روز مرا از او جدا کردند و من به عمومی منتقل شدم و دیگر هرگز او را ندیدم.

بند عمومی زندان دستگرد اصفهان

اسفند ۶۴ تا مرداد ۶۷

بند زنان

زندان دستگرد اصفهان در سمت چپ اتوبان اصفهان - فولادشهر قرار دارد و یکی از زندان‌های بزرگ ایران است.

بند زنان از چهار قسمت تشکیل می‌شد. راهرو-پایین، راهرو-بالا، سالن - پایین، سالن - بالا. راهرو-پایین کوچک‌تر از راهرو-بالا بود و سه اتاق داشت: اتاق‌های ۲، ۳، و ۴ که اتاق ۴ از همه بزرگ‌تر بود و درشان به راهروی باریک و کم‌عرضی باز می‌شد که زندانیان در آن، دوبه دو و پشت سر هم قدم می‌زدند. در مجموع در آن روزها در راهرو-پایین ۴۰ زن در اسارت بودند. در راهرو همیشه قفل و پتوی قرمز رنگ ضخیمی روی آن آویزان بود. در پاگرد کوچک بیرون راهرو، سمت راست اتاق نگهبانان قرار داشت و در خروجی نیز از همین پاگرد باز می‌شد. راهرو-بالا، طبقه بالای راهرو-پایین بود. در سمت راست دو راهرو که ضلع شمالی بند بود، دو سالن بزرگ قرار داشت. سالن - پایین محل اجتماعات، نماز و مراسم دعا و... بود و درش به حیاط هواخوری باز می‌شد. سالن - بالا، طبقه بالای سالن - پایین بود که به قول زندانبانان اختصاصی به زندانیان مسئله‌دار داشت که تعدادشان بسیار زیاد بود. در سالن - بالا و راهرو-بالا روبروی هم و به یک پاگرد کوچک باز می‌شد و از راه پله به هواخوری می‌رسید. در جنوب و غرب حیاط دیوارهای بلندی وجود داشت. حیاط هواخوری کوچک بود و هر سه قسمت بند روزی یک ساعت به نوبت هواخوری داشتند. مرا به اتاق شماره ۲ در راهرو-پایین فرستادند. مسئول اتاق ۲ سودابه بود. در انتهای راهرو تلویزیونی قرار داشت که یکی از توأبین مسئول آن بود. سودابه دختر بسیار جوانی بود که از همکاری‌هایش

با بازجو داستان‌ها می‌گفتند. او همیشه دفتر گزارش روزانه‌اش را به سینه می‌فشرد و مشاهداتش را دقیقاً در آن یادداشت می‌کرد تا به بازجو اطلاع دهد.

مهری جعفری توّاب معروف بازداشتگاه، اتاق سه را اداره می‌کرد. وی خدمات ارزنده‌ای به بازجوها کرده بود. شایع بود که بازجو روزی به او گفته بود، «چون نگران جان تو هستم می‌ترسم آزادت کنم». مهری جعفری در بازداشتگاه سیدعلی خان مأمور تقسیم غذا بود.

از لحظه ورود به اتاق ۲ زیر نگاه تیز سودابه قرار گرفتم. در این اتاق سه تخت سه نفره وجود داشت و دو نفر روی زمین می‌خوابیدند. ساعتی بعد از ورودم، سودابه در حالی که دفترش را به سینه می‌فشرد گفت: «شما به دلیل اینکه تازه از بازداشتگاه اومدین و بیمار هستین می‌تونین از تخت سه استفاده کنین که راحت‌تره.»

موقع شام که شد سودابه که روبروی من نشسته بود گفت:

- چشماتون سگ داره.

- یعنی چه؟

- یعنی پاچه آدمو می‌گیره.

و بعد به شدت خندید و گفت:

- از بازداشتگاه برامون بگین.

یکی از زندانیان که روبروی من نشسته بود، با اشاره مرا دعوت به سکوت کرد. خستگی را بهانه کرده از جا بلند شدم. دوست داشتم خودم را در آینه ببینم. با احتیاط آینه کوچک کنار پنجره را که بعداً فهمیدم متعلق به سودابه است برداشتم و به چهره ناآشنای خودم خیره شدم. از شدت ناراحتی چشمانم را بستم. از چهره شکسته خودم وحشت کردم.

کمانِ ابروی خورشید

با صدای اذان و سر و صدای زندانیان بیدار شدم. سودابه به تخته زد:
- سرکار خانوم صبحگاهیه باید پاشید.

سرم رازیر پتو کردم. صدای تکبیر و شعار از حیاط زندان به گوش می‌رسید. موقع صرف صبحانه پنجره را باز کردند. پس از یک سال و نیم برای اولین بار بود که پنجره‌ای را باز می‌دیدم. همچنان که دراز کشیده بودم دیوار بلند حیاط در مقابلم قرار داشت. هلالی از نور خورشید بر دیوار بود. ملایم و آرام‌بخش، به کمان ابرویی مانند بود. شکل مطلوبی از زندگی. یک باره به زندگی، عشق و آزادی فکر کردم. به مدرسه، دبیرستان و میله‌های دانشگاه که برایم زندان را تداعی می‌کرد. همیشه با خودم می‌گفتم چرا دور دانشگاه نرده‌های آهنین کشیده‌اند. خیلی دل‌تنگ بودم. دل‌تنگ همه آنانی که دوست می‌داشتم. با خود گفتم: آیا دوباره فرصت زندگی کردن پیدا خواهم کرد؟ صدای نگهبان و اعلام هواخوری مرا از لاک خود بیرون آورد. اما از جایم تکان نخوردم تا همه افراد از بند بیرون رفتند.

پایم را که توی حیاط هواخوری گذاشتم قبل از هر چیز سرم را بالا گرفتم و آسمان را نگاه کردم. دلم می‌خواست شب بود و ستاره‌ها را می‌دیدم. عاشق آسمان پرستاره بودم. نفس عمیقی کشیدم، ریه‌هایم ناراحت بود و نور خورشید چشمانم را به سوزش و آبریزش وادار می‌کرد. به سختی نفس می‌کشیدم و احساس می‌کردم به آسم مبتلا شده‌ام. در این فکر بودم که چگونه باید جسم را در بند عمومی بگذرانم که صدایی شاد و سرزنده مرا به خود آورد.

- سلام بر تو که در تو جاری ست.

نگاهش کردم و اسمش را پرسیدم. گفت:

- من زهرا هستم. مواظب آتن ها که هستی!

- همه رو نمی شناسم.

همه مدت هواخوری را با زهرا گذراندم و او تمام مسائل بند را برایم توضیح داد.

صبح روز بعد تصمیم گرفتم برای آشنایی با مراسم صبحگاهی همراه زندانیان بروم. در مراسم صبحگاه، زندانیان هر سه قسمت را باهم می آوردند. ابتدا یک تَوَاب قرآن می خواند بعد تکبیر و شعارهای مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی، مرگ بر منافقین و کفار، مرگ بر اسرائیل، درود بر منتظری امید امت و امام داده می شد. بعد تحت مربی گری تَوَابین دقیقی نیز به ورزش می گذشت. زندانیان بند عمومی در آن زمان طیف های مختلفی را تشکیل می دادند ولی کلاً دو دسته بودند، یک دسته مسئله دارها که در سالن - بالا باهم بودند، در راهرو- پایین هم سه نفر بودند و دو یا سه نفر نیز در راهرو- بالا. این ها پاسداران نگهبان را، نگهبان صدا می زدند. دسته دوم تَوَابین، منفعلین و محافظه کاران بودند، پاسداران زن را، خواهر و پاسداران مرد را برادر صدا می زدند.

این دو دسته در مراسم صبحگاهی نیز تفاوت خود را نشان می دادند. مثلاً در این مراسم مسئله دارها فقط می ایستادند و گوش می دادند و شعار نمی دادند و ورزش نمی کردند. ولی دسته دوم همه این کارها را انجام می دادند. من دنبال جایگاه خودم می گشتم و تصمیم گرفتم به هیچکدام از برنامه های زندان عمل نکنم، یعنی همان گونه که در بازداشتگاه بودم.

توی بند روزهای یکشنبه هر هفته ملاقات بود. شب ها ساعت نه خاموشی می زدند و برنامه های مذهبی و مراسم دعا و غیره همیشه برقرار بود. خاموشی ساعت نه شب را خیلی از زندانیان رعایت

نمی‌کردند. من از حرکات اعتراضی در زندان طرفداری می‌کردم. به همین جهت از اتاق ۲ به کلی‌کندم شده، و با سه زندانی معترض در اتاق ۴ ارتباط برقرار کردم. فقط تختم هنوز در اتاق ۲ بود که آخر شب می‌رفتم و روی آن می‌خوابیدم. با شهره، زهرا و نازی اوقات خوبی داشتیم. روحیه شاد و مقاوم آنان مرا تقویت می‌کرد. فقط همان یک بار جهت آشنایی با مراسم صبحگاهی در آن شرکت کردم. تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده در برابر فشارهای زندان برای نماز و شرکت در مراسم مذهبی و رعایت مقررات زندان مقاومت کنم. روزی نازی از من پرسید:

- چرا صبحگاهی نمی‌آیی؟

- واسه اینکه قبولش ندارم.

سرانجام یک روز مسئول بند، من و نازی را به دفتر زندان خواست و خطاب به نازی گفت:

- کسی که به صبحگاهی می‌ره باید تکبیر هم بگه.

- چنین چیزی نیست. تازه صبحگاهی رو هم به زور می‌رم.

- صبحگاهی رو واسه تکبیر گذاشته‌اند.

- من تکبیر نمی‌گم.

سپس مسئول بند روبه من کرد و گفت:

- تو چرا صبحگاهی نمی‌ری؟

- نمی‌تونم.

- یکی دو بار که بیدار شدی عادت می‌کنی.

- فکر نمی‌کنم.

- می‌تونی امتحان کنی. در ضمن رفتار تونو عوض کنی که برین بیرون.

وقتی از دفتر زندان بیرون آمدیم نازی ناراحت بود و داشت مطابق معمول ناخن‌هایش را می‌جوید. روبه من کرد و گفت:

- واقعاً چون نمی‌تونی صبح زود بیدار شی نمی‌ری صبحگاهی؟

- نه برای اینکه صبحگاهی رو قبول ندارم.

- پس چرا نگفتی قبول نداری؟

- برای اینکه خیلی خسته‌ام. باید فرصت داشته باشم تا کمی انرژی بگیرم. مریضم وکلی بیماری دارم. نمی‌خوام دوباره برگردم انفرادی. می‌خوام کمی بیشتر با افراد آشنا بشم. شاید کاری کردیم که عده بیشتری صبحگاهی رو تحریم کردن.

- این حرف به حرف دیگه ست اما نباید به بهای کوتاه اومدن انرژی گرفت.

- فکر می‌کنی من کوتاه اومدم؟

- بله.

تعداد زندانیان اتاق دو، یازده نفر بود. یک نفر از جناح چپ اکثریت، یک نفر سهندی، یک نفر از اتحادیه، دو نفر توده‌ای، یک نفر پیکاری، دو نفر مجاهد، دو نفر از جناح کشتگر و یک نفر اقلیتی.

هیچکدام از ما چشم دیدن دیگری را نداشتیم. هر کس خود را محق‌تر از دیگری می‌دانست. کسی نمی‌خواست به چهره و محتوای انسانی هم‌زنجیری بیاندیشد و اینکه انگیزه همه ما برای مبارزه و پذیرش این شرایط سخت، حس شکوهمند و گرامی عدالت‌جویی و آزادی بوده است. کسی نمی‌خواست بفهمد که به هر حال دشمن کس دیگری است و همه ما قربانی رژیم سفاک هستیم. نزدیکی و دوستی افراد بر مبنای فکر و خط سیاسی‌شان بود. حتی موقع غذا خوردن هم هر کس پیش «هم‌خط» اش می‌نشست و با او یا آنان نشست و برخاست می‌کرد. اگر روزی برخوردی پیش می‌آمد، آن اتاق، یازده پاره می‌شد. گاه با خود فکر می‌کردم چون در بند ما زندانی سیاسی حرفه‌ای نیست این همه آشفته‌فکری وجود دارد. ولی می‌شنیدم که در جاهای دیگر هم اوضاع بر همین منوال است.

یک روز بحث جالبی میان دو تن از زندانیان درگرفت. روی تخت دراز کشیده، گوش می‌دادم. یکی از زندانیان به دیگری گفت:

- آگه رژیم سرنگون بشه اول باید حساب خیلی‌ها رو رسید.

زندانی دیگر که مشغول خواندن گناهان کبیرهٔ آخوند دستغیب بود گفت:

- مثلاً کی‌ها؟

- اونایی که این حکومت رو جا انداختن.

- شماها زودتر از همه جاش انداختین.

- ما؟

- بله شما. آگه بیرون رفتی سری به آرشیو نشریات سازمانت بزن ببین چه کسایی می‌خواستن اول از همه به پاپوس امام برند؟

- اون اول، اوضاع فرق می‌کرد.

- بله فرق می‌کرد اما فقط برای شماها.

- ما بیشتر از همه جریانات شهید دادیم، بنابراین رهبری با ماست.

- آگه این تز رو قبول کنیم رهبری با بسیجی‌هاست. چون بیشترین نیرو رو دارن و بیشترین شهید رو دادن.

- اصلاً قابل مقایسه نیست.

- چرا هست. وقتی تو کمیّت رو ملاک قرار می‌دی به این جا می‌رسیم که بسیج و سپاه پاسداران بیشتر از دیگران کشته داده‌ان و تعدادشون هم خیلی بیشتره. پس باید اجازه بدیم در رهبری بمونن. اینطور نیست؟

یکی از زندانیان که جا افتاده‌تر بود دخالت کرد و گفت:

- بچه‌ها، اینجور بحث کردن درست نیست. حالا تا آن روزها خیلی وقت مونده. درضمن سودابه هم داره می‌آد. لطفاً تمومش کنین.

در یک جا به جایی درون زندان مرا میان توّابین و زندانیان محافظه‌کار راهرو- پایین تنها گذاشتند.

فرا رسیدن نوروز شصت و پنج را از طریق سر و صدای زندانیان راهرو- بالا و پیام‌های تلویزیونی شنیدیم. توأیین به تبعیت از زندانبانان با مراسم عید میانه‌ای نداشتند.

در راهرو- پایین دوران سختی داشتم. دکتر بهداری به دلیل وضعیت بد جسمی ام مرا از انجام هرگونه کاری معاف کرده بود و کاملاً تنها بودم. در جا به جایی دیگری که پیش آمد، به اتاق شماره ۶ در راهرو- بالا منتقل شدم. در راهرو- بالا اکثر زندانیان منفعل بودند. این راهرو شش اتاق و در حدود هفتاد زندانی داشت. اتاق ۶ بزرگ‌تر از اتاق‌های دیگر بود و در انتهای راهرو قرار داشت. اتاق ۲ مخصوص زندانیان مسئله‌دار بود که بیشتر دوستان من در آن اتاق بودند.

در راهرو- بالا، رفتن از اتاقی به اتاق دیگر ممنوع بود. اما برخی از زندانیان اهمیتی به آن نمی‌دادند. من در این راهرو با زندانیان اتاق ۲ در ارتباط بودم و فقط آخر شب‌ها برای خواب به اتاق ۶ می‌رفتم.

در این راهرو توأیین خطرناکی وجود داشتند که بیشتر از زندانبانان و نگهبانان، زندانیان را آزار می‌دادند. معصومه ق. که مدتی مسئول بند بود یکی از این توأیین بود که از داشتن مسئولیت خوشحال بود و موجبات آزار بسیاری از زندانیان را فراهم کرد.

سهیلا د. معروف به سگوله یکی دیگر از توأیین بود که واقعاً رد پای زندانیان را بو می‌کشید و گزارش می‌داد. هیچ چیز از نگاه او دور نمی‌ماند. او علناً زندانیان را تعقیب می‌کرد. سهیلا در بازداشتگاه سیدعلی خان مسئول چای بود. او به بازجو گزارش داده بود که زندانیان در گرفتن چای اسراف می‌کنند. داستان این بود که هر اتاق می‌توانست یک کتری چای در هر وعده داشته باشد. بعد از این گزارش، بازجو سهیلا را مسئول کنترل چای کرد تا زندانیانی را که به اتاق‌ها چای می‌بردند تحت نظر داشته باشد و کسی چای اضافی نبرد.

هنگامی که زندانیان برای گرفتن چای می‌رفتند سهیلا د. دست‌هایش را به کمر می‌زد و بالای سر آنان می‌ایستاد و هر وقت دلش می‌خواست می‌گفت: «کافیه!»

نمی‌دانستم چه احساسی باید نسبت به او داشته باشم. او زن ترسویی بود و یکی از دلایل همکاری‌اش با بازجو همین ترس بود. او در اولین روزهای دستگیری کلیه اطلاعات‌اش را داد و توانست پشت پنجره سلول سیگار بکشد.

در بازداشتگاه سیدعلی خان که بودم یک بار نگهبان نجمه به سراغم آمد و گفت:

- تا کی می‌خوای به این وضع ادامه بدی؟

- من ادامه می‌دم؟

- مگه تو نمی‌گی زندان زندانه؟

- بله.

- تا کی؟

- تا هر وقت زندانی هستم.

- فکر می‌کنی به کجا می‌رسی؟

- به خودم.

- همه دوستات به درک درستی از مسایل رسیده‌ان. خیلی‌ها حکم گرفتن و حتی بعضی از اون‌ها آزاد شدن. ولی تو هنوز اول راهی.

- مسایل دیگران به من ربطی نداره.

- ولی بی‌ربط هم نی. من تا حالا با تو محترمانه برخورد کرده‌ام.

- تو منو شکنجه کردی.

- وظیفه من همکاری با برادر اس برای گرفتن اطلاعات. اما اینجا تو سلول رو می‌گم.

- این هم یه بازه و پشتش منظوری دارین. به خاطر این نیست که برای

زندانی احترام قایل هستین.

- هر طور می‌خواهی فکر کن. فقط پرونده خودت رو سنگین می‌کنی. حالا هم کسی می‌آد پیشات که تو رو خوب می‌شناسه. می‌خوام بگم فکر نکنی همه چیزت محفوظ مونده.

گرچه همیشه با یک دستی زدن و بلوف‌های مسئولان زندان هشیارانه برخورد می‌کردم ولی دل تو دلم نبود. چه کسی پیشم خواهد آمد؟

بعد از اذان مغرب ضربه‌ای به در خورد و لحظه‌ای بعد سهیلا د. وارد شد. او اجازه داشت پتوهای تمیزش را هر جا که می‌خواست ببرد. وسایلش را در گوشه‌ای دور از من گذاشت، به سرعت چادر رنگی‌اش را بیرون آورد بعد مقنعه سفیدش را به شیوه نگهبانان پشت سرش گره زد، سجاده پهن کرد و نمازش را شروع کرد.

از دیدنش به شدت یکه خوردم. ترجیح می‌دادم با بازجو هم سلولی شوم تا با سهیلا د. راجع به او از یکی از رفقایم شنیده بودم. سهیلا پس از نماز رو به من کرد و گفت:

- سجاده برات بذارم؟

- نه.

- نماز نمی‌خونی؟

- نه.

با عصبانیت سجاده بلندش را جمع کرد و گفت:

- پس ظرفتو کنار ظرف غذای من نذار!

پشت به دیوار دادم و نشستم. زانوانم را بغل گرفتم و چشمانم را بستم. سرم را به دیوار تکیه دادم. دلم می‌خواست به خواب فروروم یا منجمد شوم. در آن غربت غریب، در آن سیاهی کم‌امید، پشت میله‌هایی که رهایی از آن غیرممکن می‌نمود، دلم فقط یک چیز می‌خواست، فقط اینکه این موجود خودباخته و این روح خردشده شکسته، در کنارم نباشد.

صدای قدم زدن‌هایش را شنیدم و بعد سکوتی ناگهانی و پس از آن به ناچار حرف‌هایش را.

- شهرزاد، من به این نتیجه رسیده‌ام که مارکسیسم پست می‌آفرینه.
- فکر می‌کنم پستی از اول در نهاد تو وجود داشته، و مدت‌ها در زوایای جان تو مخفی بوده. به محض اینکه شرایط سخت شد، اون پستی فرصت رشد و نمو پیدا کرد.

با عصبانیت و ژست از جا بلند شد. دست‌هایش را پشتش قلاب کرد و گفت:

- تو می‌دونی من چه رده‌ای داشتم؟
- بله و متأسفم. رده‌تو به خاطر شایستگی و توان تو نبود بلکه به خاطر موقعیت شوهرت بود.

- ما حتی زندگی مون هم اشتباه بود.
- چند جمله دیگه از جمله‌های بازجو رو حفظ کرده‌ای؟
در این موقع در سلول باز شد و نگهبان صفا پشت در ظاهر شد. با تبسمی بر لب سهیلا د. را صدا زد و در حالی که دو جلد کتاب زرکوب به او می‌داد، گفت:

- سهیلا گفتم برادرا از قم واست آوردن.
سهیلا با حرکت و ژستی مصنوعی کتاب‌ها را گرفت. دستی به جلد آنها کشید و گفت:

- چقدر زیبا، خواهر صفا خدا عمرتون بده خیلی ممنون.
و سپس یکی از کتاب‌ها را باز کرد و در صفحه اول آن چیزی نوشت و به نگهبان داد و گفت:

- از برادرا خواهش کنین به شوهرم بدن.
نگهبان رفت. سهیلا د. کتابی را که برای خودش نگه داشته بود به سینه فشرد و گفت:

- خدای من چه مفاتیح الجنان زیبایی! تو هنوز از این کتاب‌ها نخوندی؟
- آگه از این سلول بیرون نری، خفیات می‌کنم.
سهیلا د. خاموش شد. تمام آن شب را نخوایید. فردا صبح هنگام صبحانه
از سلول بیرون رفت و دیگر برنگشت. وسایل سهیلا د. را نگهبانی که با
خشم به من نگاه می‌کرد جمع کرد و برد.
بعدها شنیدم که سهیلا د. به نگهبان نجمه گفته بود که برای شوهرش که
هنوز مقاومت می‌کند دعا کند. آنان چند بار باهم ملاقات کردند و سهیلا
د. هر بار شوهرش را مصمم‌تر و مقاوم‌تر و به قول خودش کافرتر یافته
بود.
همسر سهیلا د. با روحیه‌ای انقلابی و قلبی سرشار از عشق به مردم،
همراه با تنی چند از دوستانش، در سال شصت و هفت اعدام و سهیلا از
زندان آزاد شد.

آخرین خواسته

در اتاق شماره ۶ راهرو-بالا، میان توأیین در محاصره بودم. زندانی جوانی
در آنجا بود که در مراسم صبحگاهی قرآن می‌خواند و اسمش فاطمه بود.
او تلاش می‌کرد که ثابت کند جاسوس نیست و همکاری‌اش با مسئولان
زندان در حد همان قرآن خواندن است و این هم به این دلیل است که از
زیر تیغ اعدام در برود.
گرچه از توأیین بدم می‌آمد ولی او آنقدر جوان بود که با دیدنش بی‌اختیار
دچار احساسات خاصی می‌شدم. احساسی که نه نفرت بود و نه محبت.
او سعی می‌کرد طوری با من حرف بزند که دیگر توأیین متوجه نشوند. به
من اظهار علاقه و دوستی می‌کرد. از دیگران در مورد او زیاد شنیده بودم.

در میان صحبت‌هایش بازجو را مسخره می‌کرد و از حرف‌های او شوخی می‌ساخت. می‌گفت: «اینا واقعاً، هم آدم‌کش‌اند هم ابله». و در حالی که با صدای بلند می‌خندید، می‌گفت: «اینا از منم که یه دخترِ اسیرِ ۲۰ ساله‌ام می‌ترسن». در گفتارش طنز خاصی بود. دوجانبه کار می‌کرد. اگر می‌دید دوزندانی از دو راهروی مختلف باهم تماس می‌گیرند، آمدن نگهبان را به آنها اطلاع می‌داد و از طرف دیگر خودش هم از دادن گزارش دربارهٔ آنها خودداری نمی‌کرد. یک روز که همه برای انجام مراسم مذهبی رفته بودند، طبق معمول من تنها توی راهرو بودم. فاطمی بیماری را بهانه کرد و در اتاق ماند. وقتی مطمئن شد همه رفته‌اند پیش من آمد و گفت:

- دوست داری ماجرای آخرین خواسته‌ام رو برات بگم؟

من استقبال کردم و او در حالی که طوری نشسته بود که انتهای راهرو را ببیند، ماجرا را اینطور تعریف کرد:

«چند ماه پیش منو به دفتر خواستن. خواهر صدیقه، مسئول بند، پشت میز نشسته بود و خواهر سعیده و خواهر ناهید در کنارش. برعکس همیشه که وقتی به دفتر می‌رفتم با من بگو و بخند می‌کردن، خشک و رسمی بودن. صدیقه بی‌اونکه سرشو بلند کنه به من گفت: بشین!

من روبروش نشستم. صورت صدیقه همچنان خشک و اخمو بود. پس از لحظه‌ای گفت:

- فاطمی، تو بالاخره نظام رو قبول داری؟

پاهامو جفت کردم. دستامو که مشت شده بود وسط پاهام گذاشتم و در حالی که اونا رو از شدت هیجان تکون می‌دادم گفتم:

- مگه شک دارین؟

سرشو بلند کرد و نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- اینو هم می‌دوننی که حرف زدن رو حرف امام گناهه؟

موهای تنم سیخ شده بود. به دو نگهبانِ دیگه نگاه کردم. اونام اخم کردن

و نگام کردن. گفتم:

- بله. خیلی هم خوب می دونم. ولی مگه امام چی گفته که نمی شه روی حرفش حرف زد؟

«اینو که گفتم خنده ام گرفت. حرکات پاهام به عقب و جلو شدیدتر شد. درست مثل موقعی که یه بچه رو روی پاهات گذاشته باشی و بخوای بخوابونیش. احساس می کردم روی تاب نشسته ام و کسی داره به جلو هل می ده. نگهبان خندید، بعد سعی کرد خنده شو کنترل کنه و گفت:

- ببین من تو رو این مدت به طور دقیق زیر نظر داشتم. از گزارش هایی که از تو دارم (اشاره به پوشه بزرگ روی میز کرد) راضی ام. راستش خودم موافق این حکم نیستم. دفعه قبل اونو پس فرستادم. اما دوباره برگشته. من خودم توبه تو رو قبول دارم ولی حرف امام رو نمی شه کاریش کرد.

من که همیشه در دفتر نگهبانا با اونا شوخی می کردم نمی تونستم بفهمم که این حرف نگهبانا شوخی به یا جدی؟ از جام بلند شدم. به دو نگهبان که ساکت ایستاده بودند و به من نگاه می کردن خیره شدم. عینک روی بینی ام سنگینی می کرد. اون رو جا به جا کردم. چهره نگهبان صدیقه بی روح تر از همیشه و سفیدی چشماش تو سرخی و حشتناکی نشسته بود. دچار احساس عجیبی شدم. دوباره سر جام نشستم. گفتم:

- نکنه تصمیم دارین منو بکشین؟

نگهبان صدیقه سرشو به علامت تأیید تکون داد و گفت: حکم امامه!

در حالی که می خندیدم، گفتم: یعنی امام به تو این هم رحم نمی کنه! اخم کرد و خیلی جدی گفت: فاطمی جرم تو خیلی سنگینه.

به شدت خندیدم. باور کن شهرزاد، خیلی خنده دار بود. تو هم الان خنده ات گرفته. گفتم:

- مگه چی کار کردم؟ آدم کشتم؟ من یه آدمو مخفی کردم که کشته نشه. امام می خواد به این دلیل منو بکشه. اگه آدم می کشتم چی کار می کرد؟

به شدت خندیدم و مُشتامو رو زانوام کوبیدم.

- حالا که اینقدر شجاعت داری بگو بینم آخرین خواسته‌ات چیه؟

فکر می‌کنم به خاطر حالت عصبی‌ام بود که می‌خندیدم. نمی‌دونم چرا ولی خیلی خنده‌ام گرفته بود. گفتم:

- آخرین خواسته‌ام رو به امام می‌گی؟ البته بعداً به من بگو که موافقت کرده یا نه.

خواهر صدیقه گفت: چرا فکر می‌کنی دارم با تو شوخی می‌کنم؟ فاطمی مسئله خیلی جدیه. انگار باورت نشده؟
بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. گفتم:

- پس می‌خوای باورم بشه؟ بیش از دو ساله که هر کاری گفتین انجام دادم. ثابت کردم بریدم و شماها رو قبول دارم. چرا باید این حکمو بگیرم؟ حداقل اونقدر انصاف نیست که یه درجه تخفیف بدید تا حکم ابد بگیرم. اصلاً بذارید تا عمر دارم توی زندون باشم. چه عیبی داره؟ من چه خطری برای امام دارم؟

خواهر که دیگه تحمل منو نداشت گفت: گفتم آخرین خواسته! و قلم و کاغذ به من داد. در حالی که سعی می‌کرد تو چشمام نگاه نکنه گفت:
- هم وصیت، هم آخرین خواسته!

اونقدر انگشتامو فشار دادم که صدای شکستن رگ مفاصلم بلند شد. تنم موجی عصبی برداشت. به صورت خواهرها خیره شدم تا شاید جدی یا شوخی بودن قضیه را درک کنم. موهای تنم سیخ شد. دیگه داشتم از حال می‌رفتم، گفتم: حوصله ندارم.

خواهر صدیقه که حوصله‌اش واقعاً سر رفته بود گفت:

- تو یا خیلی شجاعی یا خیلی هالو.

بغض کرده بودم و دلم می‌خواست گریه کنم، گفتم: هیچکدام، البته آخری بیشتر به من می‌خوره.

- تنها چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه که تو با این مرگ تموم گناهاات پاک می‌شه. باید ممنون باشی.

- ممنون چی؟ ممنون از این که دارین منو می‌کشین؟ ممنون از اعدام خودم؟

و دوباره خنده‌ام گرفت. خنده با صدای بلند و خنده‌ی خواهر صدیقه که هرگز نمی‌خندید به من روحیه داد. فکر کردم تا به حال همش سر به سرم گذاشته. همچنان با خنده گفتم: واقعاً خنده داره خواهر صدیقه. مگه نه؟ و اما خواسته من: «آخرین خواسته من یه ته‌دیگ ماکارونی با سیب‌زمینی. یه ماکارونی پُرگوشت. چون در تمام عمرم ماکارونی پُرگوشت نخورده‌ام. حالا که دارم می‌میرم بذارین حداقل به آرزوم برس.»

خواهر صدیقه با لبخندی به خواهر بغل دستی‌اش گفت: خواهر یادداشت کن!

و از کشوی میزش کاغذ مهرشده‌ای رو به طرف من دراز کرد و گفت: تو خیلی ساده‌ای که باور نمی‌کنی جرم بزرگی مرتکب شده‌ای و مجازاتت چیه. من باز هم تلاش می‌کنم. اگه بیشتر سر به راه بشی و به جمهوری اسلامی خدمت کنی شاید بتونم واس‌ت تخفیف بگیرم. به شرط اینکه خدمات بیشتری انجام بدی.

با سستی و در حالی که حیرت‌زده نگهبانو نگاه می‌کردم از جام بلند شدم. یه قدم به طرف میز برداشتم. کاغذ رو گرفتم و ناباورانه اونو نگاه کردم. چشمم که به کلمه‌ی اعدام افتاد همه چی تو دلم فرو ریخت و نقش بر زمین شدم.»

شنیدم که فاطمی دو سال بعد از زندان آزاد شد. او به جرم پنهان کردن دوست فراری‌اش در خانه، محکوم به اعدام شده بود.

زیبا و باشکوه

در راهرو- بالا شب‌ها پنجره را باز می‌کردیم. روی آخرین تخت سه نفره می‌نشستیم. پاهایمان را از میله‌های پنجره بیرون می‌گذاشتیم. و دل سیاه شب را با برق نگاه‌مان می‌شکافتیم.

یکی از شب‌های بهاری بود. با پری نشسته بودم. چشمانم را بسته بودم و بوی بهار را با تمام وجودم لاجرم به درون می‌کشیدم. هر دو از پشت میله‌ها می‌توانستیم پشت بام زندان و آن سوی آن را که منحنی رنگینی از اتوبان اصفهان - فولادشهر بود ببینیم. منحنی پل درست روبروی پنجره‌های زندان بود و حرکت ماشین‌ها چون چرخش ستاره‌های فرضی بود که رو به آینده می‌رفتند. وقتی ماشین‌ها در حال حرکت بودند یک رشته نور قرمز درون تاریکی حرکت می‌کرد و به قدری زیبا بود که ما مدت‌ها محو تماشایش می‌شدیم. نور به دل‌های عاشق و گرفتار ما که هزار پاره شده بود چنگ می‌زد و هرکدام از ما آنچه را می‌دید در ذهن خویش به چیزی تشبیه می‌کرد. دوستانی که آزاد می‌شدند پیغام می‌دادند برخی شب‌ها می‌آیند روی پل قدم می‌زنند. ولی ما هرگز کسی را ندیدیم. در کنار من پری داشت با بغضی در گلو منحنی نورانی را نگاه می‌کرد. صدایش کردم، جواب نداد. با آرنج به پهلویش زدم و به چهره‌اش خیره شدم. قطره اشکی داشت از گونه‌اش فرو می‌غلطید. در حالی که داشت پل را نگاه می‌کرد گفت: از اونجا بود که بردنش.

-کی رو؟

-مهرداد رو. دوستم، رفیقم و همسرم. اون پل به طرف باغ ابریشم می‌ره. از اونجا بود که بردنش. به نظرم می‌آد وقتی روی پل رسیده در حالی که به

من فکر می‌کرده، نگاهی از زیر چشم‌بند به اینجا انداخته. آه شهرزاد. تو هیچ وقت عاشق شدی؟
- آره.

- عشق خیلی قشنگه. نه؟

- هم قشنگ، هم باشکوه.

- امیدوارم که عشق شما نمیره و از بین نره.

- عشق نمی‌میره پری. من هرگز به مرگ عشق فکر نمی‌کنم. بهتره بریم قدم بزیم تا دیگرون هم کمی پل رو نگاه کنن.

در راهروی بند شروع به قدم زدن کردیم. پری گفت: همیشه رفتن شو احساس می‌کنم.

در تمام سال‌هایی که پری در زندان بود، در روز سالگرد اعدام مهرداد ساعت چهار صبح که می‌شد دچار حملات وحشتناک عصبی می‌گردید.

فرار شهلا

از روحیه انفعالی حاکم در راهرو- بالا، نسبت به وضعیت اسفبار زندان متعجب نبودم. این روحیه، آرامشی بود ناشی از توفان‌های فرونشاندۀ قبلی و دلیل دیگر گفته شهلا^(۲۳) بود. شهلا می‌گفت، جو انفعالی حاکم بر زندان به دلیل وجود افرادی است که متهم به سیاسی بودن هستند، بدون آنکه سیاسی باشند. باید به این افراد کمک کرد تا از زندان بیرون بروند. من می‌گفتم، برخی افراد می‌توانند و باید به حداقل‌های انسانی در هر شرایطی پای‌بند باشند.

شهلا می‌گفت، برای نگه داشتن حداقل‌های انسانی باید به یک کلیت قوی اعتقاد داشت. شهلا دریچه‌های خوبی برای دیدن در فضای بسته

زندان می‌گشود. گرچه مدت کوتاهی، هم سلولی بودیم ولی برای من بسیار آموزنده بود. به خاطر درک انگیزه‌های قوی او به خود اجازه می‌دادم نسبت به شیوه‌ای که در زندان اتخاذ کرده بود برخوردی اعتراضی داشته باشم. خیلی زود از هم جدایمان کردند. شهلا تنها کسی بود که توی بازداشتگاه، با وجود اختلاف نظر سیاسی و مشی زندگی در زندان، به راحتی با او گفتگوی سیاسی داشتم. او اعتقاد داشت باید بتواند به گونه‌ای خودش را حفظ کند تا با دیگران کار توضیحی انجام دهد.

یک شب درگوشی به من گفتم: بیا فلنگو ببندیم!

- اونوقت پدر امیر رو درمی‌آرن.

- تا حالا هزار بار پدرشو درآوردن.

خبر فرار جانانه شهلا از بازداشتگاه سیدعلی خان اصفهان را یکی از دوستان مشترکمان به من داد. یک هفته بعد از اینکه شهلا را از من جدا کردند، وضعیت بازداشتگاه بهم ریخت. مسئولین خشمگین بودند و تدارکات امنیتی بیشتر و منگنه فشار شدیدتر شد. پاسداران نگهبان، عصبی و ناراحت بودند. تا در می‌زدیم، زنجیر پاره می‌کردند و پاچه می‌گرفتند. یک روز همه را از دستشویی رفتن محروم کردند. چشمان قرمز دو نگهبان از تویخ‌شان حکایت می‌کرد. بدون شک همان روز شهلا از قفس پریده بود.

تشکیلات زندان

از سال شصت تا شصت و دو، زندانیان بسیار فعال و جسور بودند. هنوز شور انقلابی در تار و پود وجودشان شعله می‌کشید. مبارزات مثبت و منفی در دخمه تنگ و سیاهی که درهم می‌فشرده‌شان، جوّی از دوستی و اعتماد ایجاد کرده بود. مدتی آنان را به حال خود رها کردند. وارد بند که می‌شدی، انگار به محوطه دانشگاه گام می‌نهادی. ترکیبی می‌دید از جوانان دانشجوی، دانش‌آموز، استاد، معلم، مهندس و پزشک و غیره. روزی بازجویی از زندانیان به نام نیر را که روحیه‌ای بسیار خوب و نفوذ زیادی در میان زندانیان داشت، بیرون کشید و بُرد و پس از مدت زیادی شکنجه و تهدید به اعدام، او را چون جامی بلورین درهم شکست. سرانجام پس از چندی که زندانیان از او بی‌خبر بودند، در ورزشگاه زندان در مقابل چشمان حیرت‌زده آنان پشت تریبون ندامت قرار گرفت و پرده از پندارهای درونی زندانیان برداشت. پیامد این کار، انفرادی‌های طولانی در مورد برخی از زندانیان و تعزیر آنان و سرکوب جوّ اعتراضی در زندان بود.

ماجرای دیگر، آمدن یک زندانی به نام مریم، به بند بود. وی که نسبت به زندانبانان موضع اعتراضی داشت، خیلی زود طرف توجه قرار گرفت. این زندانی که بسیار فعال و جسور می‌نمود، سعی می‌کرد زندانیان را از حالت انفعال و مرور زندگی شخصی روزانه بیرون کشیده، تکانی در رخوت آنان ایجاد کند. سرترسی داشت و معتقد بود وظیفه زندانی در زندان مبارزه است. می‌گفت ما می‌توانیم از پشت همین درهای بسته با سازمان ارتباط

برقرار کنیم و رهنمود فعالیت در زندان بگیریم. وی توانست به زودی تعداد زیادی از زندانیان را دور خود جمع کند و هر هفته پس از ملاقات با خانواده در مقابل چشمان حیرت‌زده زندانیان، رهنمودهای فعالیت در زندان را از داخل کپسول‌های آنتی‌بیوتیک بیرون بیاورد. تعدادی از زندانیان به این معجزه ایمان آوردند و دست همکاری به سویش دراز کردند. شور و حال انقلابی از زیر خاکستر سرد تلنبار شده شروع به جوشش کرد. فاصله دو ملاقات به سختی اما با امید به خبر و گرفتن رهنمود جدید می‌گذشت. تا اینکه مریم از یکی از ملاقات‌ها برنگشت. و پس از آن افراد مرتبط با او به بازجویی، انفرادی و تعزیر و شکنجه کشیده شدند و تحت شکنجه‌های طاقت‌فرسا، تواب نیز شدند. بازجو که خود طراح این توطئه بود، برخی از زندانیان را تا شش بار به تعزیر سپرد و تا یک سال در انفرادی نگه داشت.

بایکوت فیلم بایکوت

یک ظهر گرم تابستان، هنگامی که خورشید با چهره کامل بر بام سیاه‌چال می‌تابید، نگهبان فاطمه به بند آمد و گفت: «فیلم بایکوت آقای مخملباف رو نشون می‌دیم. هر کی می‌خواد بیاد سالن پایین ببینه.»

بعد از ناهار توأین طبق معمول به سالن پایین رفتند. نگهبان دوباره به بند آمد و گفت: «برادرا می‌گن این فیلم خیلی قشنگه، دیدنش برای همه لازم و واجبه.»

کسی جواب نداد. دقایقی بعد نگهبان خدیجه آمد و گفت: «برادر بازجو گفته دیدن این فیلم جالب برای همه زندانیا اجباریه. یعنی اینکه همه باید بیان.»

دسته دوم زندانیان که همیشه برنامه‌های اجباری را می‌رفتند به دنبال نگهبان راه افتادند. سرانجام نگهبان صدیقه مسئول بند، به بند آمد و گفت: «شماها نشنیدین برادر بازجو دیدن فیلم رو اجباری کرده؟ یعنی همه باید ببینن وگرنه با شدت باهاتون برخورد میشه.»

ما هشت نفر بودیم که به دلیل شناخت کارگردان به طور مشخص و به دلیل موضع روشنی که نسبت به برنامه‌های اجباری زندان داشتیم، تصمیم گرفتیم فیلم را نبینیم. و چون احساس خطر می‌کردیم، خیلی سریع روی تخت‌های سه نفره نشستیم تا نتوانند ما را به زور برای دیدن فیلم ببرند. یکی از زندانیان در جواب سؤال مسئول بند و پافشاری‌اش برای بردن ما گفت: «نگهبان، ما فیلم بایکوت رو، بایکوت می‌کنیم!»

کسانی که از تماشای فیلم برگشتند، بسیار عصبی، و از اینکه برای دیدن آن تن به اجبار سپرده متأسف بودند و ما به دلیل امتناع از دیدن فیلم بایکوت دو هفته ملاقات‌های مان قطع شد.

قلم‌موی عشق بر بوم زندگی

در دستشویی، روی لوله فلزی شیر آب که داشت چکه می‌کرد ایستاده بودم و از کنار تهویه کوچک و خاموش، آسمان را می‌نگریستم. پاییز تبسمی دلپذیر به پایان تابستان شصت و پنج بود. دامن زیبای زردش را می‌گستراند و سردی ماه بعد را هشدار می‌داد. قلم‌موی خورشید از دامن چین‌دار پاییز رنگ برمی‌داشت. زیباترین رنگ‌ها برای ساختن زیباترین اشکال زندگی. احساس می‌کردم نقاش زبردست آسمان پاییزی از تار و پود وجود قلم‌موی ساخته است تا مرا نیز بر بوم هستی بنشانند. احساس می‌کردم بر تنم دست می‌ساید و پوستم را لمس می‌کند تا هر آنچه را در

رگ‌هایم جریان دارد بر بوم زندگی جلوه‌گر سازد. آسمان هر لحظه به رنگی زیبا درمی‌آمد و مرا نوازش می‌کرد. مست از عطر رنگ‌ها، خود را در حریر ابرها رها می‌کردم. نه دیوار بود، نه درهای بسته، نه بوی دستشویی و نه درد پای آماس کرده‌ام روی میله شیر آب. تنها جان دیوانه‌ام سرگردان آسمان بود. در شطرنج نگاهم غروب دیوانه می‌شد از جمع اضداد بودنش. روز از هجوم شب می‌گریخت و پنهان می‌شد و من که بی‌قرار و دیوانه‌وار سر در پی نقاش گذاشته بودم پیشانی‌ام به لبه تهویه خورد و به خود آمدم. کسی در می‌زد:

- بسه دیگه می‌خوام برم دستشویی!

از لوله شیر آب پایین آمدم. در بیرون زندانیان به تعرض صدا بلند کردند.

- چه کار می‌کردی اون تو، نگرانت شدیم!

- هیچی، از کنار تهویه غروب نگاه می‌کردم.

هر روز عصر که می‌شد سر و صدای زندانیان در پشت در دستشویی بلند بود. دستشویی‌ها برای دیدن غروب هواخواهان بسیار داشت.

نازنین و هیولا

نازنین سه ساله بود و تمامی عمرش را در کنار مادرش در زندان گذرانده بود. دختر بچه شیرینی بود که همگی دوستش داشتیم. هرگز از بند بیرون نرفته بود و فضایی جز فضای زندان نمی‌شناخت. تا آن زمان تنها موجوداتی را که دیده بود، زنان بودند با روپوش و چادر. یک روز باهم مشغول بازی بودیم که نگهبان با صدای بلند اعلام کرد:

- یاالله! چادر سرتون کنین برادرا می‌خوان بیان شیر دستشویی رو درس کنن.

هرکس چادری سر کرد و گوشه‌ای نشست. قدسی مشغول بافتنی بود، من و نازنین در کنارش نشسته بودیم و گاه او را از کارش باز می‌داشتیم. نگهبان دوباره تکرار کرد:

- یاالله! چادر سر کنین!

من همانجا که نشسته بودم چادری پیدا کرده روی سرم انداختم. گویا چادر قدسی بود، قدسی که چیزی پیدا نکرد پتویی برداشت و مثل چادر روی سرش کشید. نگاه نازنین متوجه نگهبان بود که دو پاسدار مرد وارد بند شدند. نازنین با دیدن پاسداران مرد با تمام وجودش فریاد کشید و خودش را زیر پتوی قدسی پنهان کرد. او که تا آن زمان قیافه‌ای جز زن ندیده بود، از دیدن پاسداران مرد به وحشت افتاد. گریه نازنین و ترس او تا بیرون رفتن پاسداران مرد ادامه داشت. تأثیر این ماجرا به گونه‌ای بود که نازنین همیشه با نگاه خیره نگهبان را می‌نگریست و هر وقت نگهبان یاالله می‌گفت جیغ می‌کشید و خودش را در آغوش اولین کسی که نزدیکش بود می‌انداخت.

روز محاکمه

سرانجام پس از نزدیک به دو سال، تاریخ محاکمه‌ام روشن شد. آن روز ماشین حامل من، تازه وارد محوطه محل محاکمه شده بود که یک زندانی خودش را هنگام رفتن به اتاق محاکمه به خیابان پرت کرد. در بیدادگاه‌های رژیم اگر در روز محاکمه اطلاعات جدیدی در مورد زندانی به دست بیاورند ابتدا در زیرزمین همانجا به سختی او را تعزیر می‌کنند.

محل محاکمه اتاق کوچکی بود در یکی از طبقات بالا، یک میز بزرگ تمام فضای اتاق را گرفته بود و آخوند عبداللهی، حاکم شرع، با چشمانی

خونین و از حدقه درآمده در رأس آن نشسته بود.
پشت سرِ آخوند عبداللہی عکس بزرگی از خمینی با آرم الله قرار داشت.
سمت راست او، روبروی متهم، منشی می نشست. او مجری احکام نیز
بود و امامی نام داشت. وقتی در صندلی محکومین روبروی امامی
نشستم. شروع کرد به ورننداز کردن من.

اتاق پنجره نداشت، درِ ورودی نیز بسته بود. حالت بدی پیدا کرده بودم.
به امامی گفتم: نمی شه کمی در رو باز کنین؟

- چرا می خوامی پیری پایین؟

- می خوام نفس بکشم.

- در تا آخر محاکمه بسته ست.

- کدوم محاکمه؟

با عصبانیت پرونده مرا ورق زد. دفتر بزرگی را باز کرد و رو به حاکم شرع
کرده، از او اجازه گرفت. حاکم شرع مستقیم داشت روبرویش را نگاه
می کرد و پلک نمی زد. به نظرم رسید چشمانش مصنوعی است، چون دو
دکمه شیشه ای کثیف که در صورت عروسکی تعبیه کرده باشند. تنها
علامتی که نشان می داد زنده است حرکت دست هایش بود که به
ریش هایش می کشید.

حاکم شرع و شاگردش هواداری ساده از یک سازمان را به پیش از سی
قسمت تقسیم کردند و هریک را جرم بزرگی خواندند. منشی جرم ها را
می خواند و حاکم شرع، خیره به دیوار روبرو، دست به ریشش می کشید و
سرش را به علامت تأیید تکان می داد. هنگامی که اتهام فرار از زندان را
بررسی می کردند، آخوند عبداللہی از سر تحقیق نگاهی به من انداخت،
دستش را دراز کرد و در را نشان داد و گفت:

- در بازه، می تونی پیری!

سکوت کردم. در حالی که به زحمت دهانش را باز و بسته می کرد گفت:

- آیا از گذشته خود ابراز ندامت می‌کنی؟ آیا نظام را قبول داری؟ آیا جنگ را قبول داری؟ آیا دفاعی از خود داری؟
وقتی داشت آخرین جمله‌هایش را می‌گفت از جایش برخاست، عبایش را جمع کرد و بیرون رفت. امامی نگاهی به من انداخت. گفتم: خیر.

انچوچک

جا به جا کردن زندانیان از جمله من ادامه داشت. زندانیان معترض و مسئله‌دار سالن - بالا به دو قسمت تقسیم شدند. یک قسمت به راهرو - پایین و بخش دیگر در همان طبقه به راهرو - بالا منتقل شدند. سالن - بالا را به زندانیان عادی اختصاص دادند.

در نرده‌ای سالن - بالا همیشه قفل و یک پتوی سیاه جلوی آن آویزان بود. من هنگام رفتن به هواخوری یا موقع بازگشت پتو را کنار می‌زدم. تعداد زندانیان عادی زیاد بود. در میان آنان چند دختر زیر پانزده سال بودند که علی‌رغم سن پایین، پستان‌های درشت و چهره‌های زنانه داشتند. همیشه پرده را بالا می‌زدم و با آنان صحبت می‌کردم. سرگذشت دردناک هر یک از آنان خود داستان جداگانه‌ای است. در جابه جایی بعدی با چند دختر دانش‌آموز که مدتی پیش آن‌ها را در بازداشتگاه دیده بودم آشنا شدم. دو خواهر به نام‌های فریبا و فرح احمدی. هر دو به اتفاق برادرشان محمد در جریان اعدام‌های سراسری شصت و هفت اعدام شدند و برادر دیگرشان در زندان شیراز تیرباران شد. دانش‌آموز دیگر، نسرین شجاعی بود که در زمان دستگیری کم‌تر از پانزده سال داشت. نسرین که برادرش اعدام شده بود و پدر و مادرش به عراق گریخته بودند به اتفاق بستگانش هنگام خروج از کشور دستگیر و چهار سال بعد اعدام شد. نسرین از دوستان

بسیار نزدیک من در بند بود. اعدام نسرین مرا به شدت افسرده کرد. او در زندان با مسایل سیاسی آشنا شد.

نسرین بیشتر اوقات روی تختش می نشست و زندانیان را نگاه می کرد. گویی داشت یکایک آنان را مطالعه می کرد.

نسرین علاقه داشت مسائلش را با من در میان بگذارد و از من سؤال کند. اما دوستانش که هم‌سازمانی خانواده‌اش بودند مناسبات من و او را دوست نداشتند و سعی می کردند او را از من دور کنند. آزادش نمی گذاشتند و اجازه نمی دادند تا او به مقتضای سنّاش رفتار کند. دوستان نسرین نگران بودند که مبادا او مجذوب ایدئولوژی من شود. نسرین که جایش در دبیرستان بود، در میان زندانیان گیج و منگ شده و به دلیل کنترلی که روی او بود سعی می کرد تنها باشد. دیگر مثل همیشه در هواخوری به طرف من نمی آمد تا باهم قدم بزنیم و درد دل کنیم. یکی از روزهایی که به هواخوری نیامده بود برای گفتگو با او به راهرو برگشتم. خودش را زیر پتو به خواب زده بود. به آرامی پتویش را کنار زدم. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. صدایش کردم. چشمانش را باز کرد و به چهره‌ام خیره شد. قطره اشکی در چشمان سبزش می جوشید. دلم را تشویشی سخت در خود گرفت. کنار تختش نشستم و گفتم: «چی شده؟ چرا رفتی زیر پتو؟ پاشو بریم هواخوری!»

- دوست ندارم.

- هواخوری رو؟

- هیچ چیز رو دوست ندارم. دارم خودمو تنبیه می کنم.

- چرا خودتو تنبیه می کنی؟

- به خاطر اشتباهی که کردم.

- اینجوری خودتو ضعیف می کنی. اینجا زندانه، باید خودتو تقویت کنی.

- چه تقویتی؟

- روحی و جسمی و فکری.

- چه جوری؟

- با گفتن، خندیدن، هواخوری، ورزش و بحث با این و اون.

- چرا باید با این و اون بحث کنم؟

- برای آشنایی با نقطه نظر اشون.

- ممکنه آدم تحت تأثیر قرار بگیره و افکار خودشو از دست بده.

- خوب اگه تفکر درستی روی آدم تأثیر مثبت بذاره باید بیشتر درمورد اون تحقیق کنه.

- من فکر می‌کنم بین من و تو هیچ چیز نیست که به خاطر اون باهم بحث کنیم.

- یعنی چه؟ تو در این چند روز چه بلایی سرت اومده؟ چرا فکر می‌کنی بین من و تو هیچ چیز نیست؟ مگه یادت رفته روزی چند ساعت باهم

حرف می‌زدیم و بحث می‌کردیم؟ یادت رفته؟

- منظورم نوع اندیشه و خط سیاسی ست.

- منظور تو مسایل ایدئولوژیکی ست. درسته؟

- بله درسته.

دستش را گرفتم. بغض داشت. احساس کردم چیزهایی را می‌گوید که دوست ندارد بگوید. گفتم: «حتی اگه این طور نادرست با آدم‌ها در زندان برخورد کنی، باز هم یک چیز مشترک در همه ما وجود داره که دوست دارم این نقطه مشترک را از زبان تو بشنوم.»

نیم‌خیز شد. پتو را تا زانوهایش پایین کشید. روی تخت طبقه اول خوابیده بود. برای نشستن ناچار شد قوز کند. ناهار نخورده بود و احساس می‌کردم ضعف دارد. وقتی تصمیم به تنبیه خودش می‌گرفت ۲۴ ساعت غذا نمی‌خورد. گفتم: «کمی نون هست می‌خوری؟»

- نه.

- خوب بگو بینم اون نقطه مشترک بین ما چیه؟

- فکر می‌کنم اینه که همه ما زندانی هستیم.

- کاملاً درسته. پس ما یک نقطه مشترک قوی داریم که زندانی بودن و مخالفت‌مون با رژیمه. این می‌تونه باعث یک پیوند بسیار عمیق بین ما بشه. از اون گذشته من دوست دارم با همه اونایی که از نقطه نظر اندیشه و طرز تفکر با من مخالفن گفتگو کنم. کتاباشون رو بخونم. مجلاتشون رو ورق بزnm. تازه برخلاف قبل تصمیم گرفتم حتی کتابای مذهبی زندان رو با دقت مطالعه کنم. چون اگه قرار باشه تا پنج یا شش سال دیگه اینجا باشم و همینطور دست روی دست بذارم و دیوارا رو نگاه کنم، فعالیت ذهنیم رو از دست می‌دم. من می‌خوام مغزمو فعال نگه دارم و ایرادی نمی‌بینم در این فرصتی که هست اسلام رو بشناسم.

- یعنی می‌خوای نوشته‌های رژیم رو بخونی؟

- بله و فکر می‌کنم بیشتر از هر چیز باید اونا رو بخونم. چون شناختم از رژیم بیشتر می‌شه و بهتر می‌تونم با اون برخورد کنم. تو چی فکر می‌کنی؟
- درسته.

- پس چرا خودتو با ورزش و مطالعه سرگرم نمی‌کنی؟

- بچه‌ها قبول ندارن.

- چه چیزی رو؟

- مطالعه نوشته‌های رژیم و جریانای دیگه رو.

- به نظر تو این نوع تفکر با تفکر رژیم که به ما اجازه می‌ده فقط روزنامه‌ها

و کتابای دولتی رو بخونیم فرقی داره؟

با حالتی عصبی گفت: «من خیلی ناراحتم.»

- چرا؟

- بچه‌ها می‌گن ما نباید با چپ‌ها زیاد دوستی کنیم. اگه اینطور باشه من

نمی‌تونم با تو دوست باشم.

با گفتن این جمله اشک‌هایش جاری شد. سرش را روی سینه‌ام گذاشت و به شدت گریست. حالت کودکانه‌اش و آرامشی که در آغوشم پیدا می‌کرد، وضعیت روحی بد او را نشان می‌داد.

هواخوری تمام شد. سر و صدای بچه‌ها توی راه‌پله می‌آمد. نسرین دوباره زیر پتو رفت. دستی به موهایش کشیده از جا برخاستم. دستم را گرفت و به طرف خود کشید و گفت: «یه سؤال دارم.»

-پپرس!

-انچوچک یعنی چی؟

-یعنی...

سرش را زیر پتو کرد و گفت بعداً بگو.

تنهایش گذاشتم. اما به شدت نگرانش بودم. توی راهرو که قدم می‌زدم تختش را زیر نظر داشتم. دوستانش به سراغش رفتند. ظاهراً خواب بود. برای شام نیامد. به سئوالی که از من کرده بود فکر می‌کردم. بچه‌ها او را انچوچک صدا می‌کردند. ساعتی بعد از خاموشی طاقت نیاوردم و به سراغش رفتم. خوشبختانه هیچ‌کدام از دوستان هم‌اتاقی‌اش نبودند. پتویش را کنار زدم.

-چطوری؟

جواب نداد. دستی به صورتش کشیدم، خیس بود.

-چرا گریه کردی؟

-دلم تنگه.

-نمی‌خوای چیزی بخوری؟

-نه سیرم.

گفتم: «انچوچک یعنی دخترخانمی ریزنقش که به زندان افتاده.»

خندید و گفت: «شوخی نکن!»

-یعنی هر چیز کوچک. و در مورد تو می‌شه گفت زندانی کوچک.

نگهبان برای کنترل بند آمد. به سرعت خودم را به دستشویی رساندم.

روزی که بدانید...

اوایل، ماه‌های رمضان همراه با سخت‌گیری شدید بود. بعداً زندانیانی که روزه نمی‌گرفتند، توانستند با زدن پرده به در یکی از سلول‌ها، سه وعده غذا در آنجا بخورند.

ملاقات‌های داخلی، یعنی ملاقات میان خواهرها و برادرها یا همسران، برای برخی افراد منظم نبود و گاه و بیگاه صورت می‌گرفت. گاهی دو ماه یک بار و گاهی سه ماه یک بار. مدت ملاقات بیست دقیقه بود و از پشت شیشه انجام می‌گرفت. گاهی هم مدت‌ها اصلاً ملاقاتی در کار نبود. گاهی نیز به مناسبت‌هایی ملاقات خصوصی می‌دادند. رؤسای زندان و بازجوها از ملاقات خصوصی و خانوادگی به عنوان نقطه ضعف زندانی در جهت اهداف خود بهره می‌گرفتند.

بازجو به هر بهانه‌ای مرا انفرادی کرده، مورد اذیت قرار می‌داد و تهدید می‌کرد که اگر سر به راه نشوم برای همیشه ملاقاتم را با خانواده و همسرم قطع خواهد کرد. برای اینکه از ملاقات به عنوان نقطه ضعف علیه من استفاده نکند، در ملاقاتی که با خانواده‌ام داشتم در حضور نگهبانان و مأموران کنترل مکالمات از آنان خواهش کردم تا اطلاع بعدی به ملاقاتم نیابند. چون بیشتر مواقع ملاقات‌ها قطع بود و خانواده‌های شهرستانی بدون ملاقات برمی‌گشتند.

بهمن ماه با هزاران رنگ و خاطره از راه رسید: توده‌های عظیم انسان‌ها، موسیقی آن دوران، توفان خشمی که کوه‌ها را جا به جا می‌کرد.

با دیدن مردم در صفحه تلویزیون با خود می‌گفتیم چرا نمی‌آید؟ چرا به تماشای دیوارهای زندان ایستاده‌اید؟ چرا به کمک ما نمی‌شتابید؟ ای شعله‌های ستم‌سوزِ خشم مردمی مگر نمی‌دانید که برای رهایی از این سیاه‌چال به پرتوی از نور شما نیازمندیم؟

با یاد آوردن مردم و مشت‌های گره‌کرده‌شان، گلوی‌مان را بغض می‌گرفت و با دیدن‌شان در صفحه تلویزیون با خود می‌گفتیم روزی که بدانید در سیاه‌چال‌های حکومت اسلامی فرزندان شما، چه بهایی برای حفظ ارزش‌های انسانی پرداخته‌اند از اینکه بی‌اعتنا از کنار دیوارهای بلند زندان گذشته‌اید پشیمان خواهید شد.

در روز بیست و دوم بهمن ماه هر سال و همچنین در اعیاد مذهبی، زندان همیشه شیرینی می‌داد. ما از آن شیرینی‌ها نمی‌خوردیم و در غالب اوقات در مقابل چشم توّابین و نگهبانان، همه را روانه سطل زباله می‌کردیم. گاهی اوقات هم شیرینی‌ها را به توّابین می‌دادیم و آنها می‌خوردند.

مراسم آدم‌سوزان

اخبار جنگ هر روز بیشتر نگران‌مان می‌کرد. با آژیر خطر چراغ‌ها خاموش می‌شد. همه در گوشه‌ای جمع می‌شدیم و تمام ذهنمان متوجه خانواده‌های مان می‌شد. ما نیز با آنان بمباران می‌شدیم و در دلهره‌ها و نگرانی‌های‌شان شریک بودیم.

یک روز من و ترانه^(۲۴) و چهار نفر دیگر را صدا زدند و سوار ماشین استتار شده‌ای کردند. چشم‌بند داشتیم و جایی را نمی‌دیدیم. صدای انفجارهای پی در پی می‌آمد. سرانجام ماشین توقف کرد. بوی بنزین را حس کردیم. برای اینکه موقعیت خود را بدانیم، نگهبان را صدا کردیم.

جوابی نیامد. چشم‌بندها را بالا زدیم. از پشت شیشه‌ای که بین ما و راننده حایل بود بیرون را نگاه کردیم. در یک پمپ بنزین بودیم. صدای انفجاری برخاست. مدتی بعد از این صدا، ما را به بند برگرداندند.

بعضی شب‌ها ترانه طرح‌هایش را برمی‌داشت و پیش من می‌آمد و در موردشان صحبت می‌کردیم. طرح‌هایش را توی دفتری می‌کشید که به بهانه خلاصه کردن کتاب‌ها گرفته بود. ولی هرگز کتابی خلاصه نکرد.

آن شب هم روی تخت من نشست و گفت: «تو فکر می‌کنی چرا امروز اینقدر ما رو توی پمپ بنزین نگه داشتن؟»

- حتماً بنزین تموم شده بود.

دفترش را محکم به دیوار کوبید و گفت:

- تو هنوزم خوش بینی. هنوزم؟

- تو چی فکر می‌کنی؟

- تو اصلاً فکر نکردی ما رو کجا می‌خواستن ببرن و چرا توی پمپ بنزین

ما رو تنها گذاشتن و چرا ما رو دوباره برگردوندن به بند؟

- نمی‌دونم.

- از فکر کردن خسته‌ای؟

- تو چی فکر می‌کنی؟

- اگه دقت کرده باشی بعد از اون انفجار ما رو برگردوندند تو بند، درسته؟

- بله درسته. خوب حالا تصور تو چیه؟

- تصور من اینه. و طرح‌اش را نشانم داد.

آن شب ترانه طرحی از یک پمپ بنزین منفجر شده کشیده بود.

بازی مقاومت

سرمای اسفندماه را با جست و خیز در هواخوری می گذرانندیم. من بازی «وَسَطی» را دوست داشتم. این بازی در زندان به بازی مقاومت مشهور بود. به دو تیم تقسیم می شدیم. یک نفر وسط و به قول زندانیان میان دشمن می ایستاد و ما به او توپ می زدیم. افراد گروه او فریاد می زدند مقاومت کن نخوری! نگهبانان از این بازی بدشان می آمد.

یک روز بعد از بازی، هنگامی که داشتیم به بند برمی گشتیم مرا صدا زدند. به دفتر بند که وارد شدم، نگهبان صدیقه چادر و چشم بندی به دستم داد و در خروجی را باز کرد. دو نگهبان مرد منتظر بودند. آنها را شناختم. نگهبان صادقی و نگهبان عباسی بودند. نگهبانان زیرزمین.

از بند زنان که بیرون آمدیم... به طرف راست راه افتادیم. دست چپ، در بزرگ زندان بود. بالاتر از در، یک زمین ورزش دیده می شد که چند پسر بچه زندانی در آن بسکت بازی می کردند. بازهم به طرف راست رفتیم. پشت زمین ورزش سلول های جهاد سازندگی بود که دیگر متروکه شده بود. در آنجا اخیراً سالن ملاقات ساخته بودند. ما در جهت مخالف راه می رفتیم. در حیاط ضلع شرقی بیرون از ساختمان زندان، در بزرگی انتهای پله ها بود. نگهبان صادقی گفت: «وقتش شده چشم بند و بزنی.»

اهمیتی ندادم. نگهبان عباسی چشم بندم را بست و از همانجا برگشت. همراه با نگهبان صادقی به زیرزمین رفتیم. هیجده پله پایین رفتیم. باز همان زیرزمین، آیا دوباره مرا به سلول اعدامی ها می بردند؟ همه آن روزهای رفته دوباره در ذهنم جان گرفت. مرا به یک سلول معمولی کوچک و تنگ فرستادند. نمی توانستم قدم بزنم.

در آن سلول تنگ مدت‌ها ماندم. تخیلاتم را به کار گرفتم. چندین داستان در مورد زندانیان نوشتم و یک دفتر شعر سرودم و برای اینکه فراموششان نکنم هر روز داستان‌ها و شعرهایم را مرور می‌کردم.

با آغاز هر بامداد، خطی به دیوار می‌کشیدم و هر روز خط‌های قبلی را می‌شمردم. شصت خط به دیوار بود که احساس ناتوانی شدید کردم. عضله‌هایم آنقدر شل شده بود که احساس می‌کردم دارند از استخوانم جدا می‌شوند. تکرار روزانه غذا، خواب، بیداری بدون آگاهی به زمان، حافظه انسان را تحلیل می‌برد و کم می‌کند.

بازجو به سراغم آمد و گفت: «تو به قوانین و مقررات زندان احترام نمی‌ذاری و روی زندانیا کار می‌کنی. تنها راه نجات تو اینه که نماز بخونی و خودتو میون زندانیا انگشت‌نما نکنی. من می‌تونم به تو بازم فرصت آدم شدن بدم.»

بعد از شصت روز به بند برگشتم.

در راهرو-بالا، هشت زندانی داشتیم که متعلق به دو خانواده بسیار نزدیک به هم بودند. در زندان به این افراد خانواده شمعدانی می‌گفتند. آنان بدون استثناء توبه کرده، یکی بعد از دیگری آزاد شدند.

این گروه به دنبال یک رابطه فامیلی جذب سازمان شده و به مبارزه کشیده شده بودند. ورود به سازمان بدون رعایت هیچ ضابطه‌ای، نتیجه خود را داده بود. آنان آلوده به ندامت در مقابل جمهوری اسلامی زانو زده و از زندان بیرون رفته بودند.

یک شب بعد از شام روی تخت نشسته بودم و افسرده حال زندانیان را نگاه می‌کردم. یک زندانی که بسیار مغموم و پیریشان بود و گاه زیرچشمی به من نگاهی می‌انداخت، آمد و کنارم نشست. پرسیدم:

- تو چرا اینقدر غمگینی؟

- برای اینکه سرم کلاه رفته.

- چه کلاهی؟
- سازمان سرم کلاه گذاشت.
- چرا اینطوری فکر می‌کنی؟
- برای این که در من فقط امکانات مالی ام را دیدن، نه خودم رو.
- متوجه نشدم.
- برای این که اونا تا اونجایی که تونستند از امکانات زندگی من و خود من استفاده کردن.
- اونا یعنی چه کسانی؟ افرادی مثل تو که با هدفی مشخص دور هم جمع شده بودن؟
- نه، مثل من نه، مثل خودشون.
- هرکدام از ما وظایفی داشتیم که در حد توانمون باید انجام می‌دادیم.
- آیا فقط ما وظیفه داشتیم؟ آیا سازمان در قبال ما وظیفه‌ای نداشت؟
- چرا داشت.
- پس چرا وظایفش را انجام نداد؟ من یک جزوه امنیتی هم نداشتم. من نمی‌دونستم چگونه باید با بازجو برخورد کنم تا دچار تناقض نشم. من نمی‌دونستم که بعد از بازجویی، بازپرسی هم وجود داره.
- وضعیت همه ما مثل همه.
- همه نه، تازه چرا؟ مگه مبارزه شوخی برداره؟
- پایش را دراز کرد. ناخن پایش را همراه با انگشتش در تعزیر از دست داده بود. پرسیدم: خیلی درد داری؟
- خیلی زیاد. همش فکر می‌کنم اگه ما می‌دونستیم چه باید بکنیم، اینهمه آسیب نمی‌دیدیم. خودشون در رفتن، ما هم هر چی شدیم به درک.
- خب اونا هم اگه می‌موندند حالا زنده نبودن.
- حقشون بود. مگه چه چیزی برتر از ما داشتن؟ ما رو همین جوری ول کردن و رفتن. بدون یک رهنمود، بدون امکانات مالی و مردمی، بدون

خط‌مشی درست برای موندن و مبارزه کردن، بدون یک درک درست از زندان و شکنجه. وضعیت مردا باز بهتر از ماست. ولی ما زنا نه. سازمان برنامه‌درستی برای شکل‌گیری و ساختن ما زنا به عنوان نیرویی برای مبارزه نداشت. من احساس می‌کنم استثمار شدم. برای اینکه همیشه جاسازی شوهرم بودم. هر جا که می‌رفتیم ورق‌پاره‌شو زیر لباس من پنهان می‌کرد. هر کی می‌دید فکر می‌کرد من حامله‌ام. به مقصد که می‌رسیدیم رسالت من تمام می‌شد. ما زنا توی آشپزخونه جمع می‌شدیم و آقایون جلسه می‌داشتن. این افتضاحی که اینجا می‌بینی، پی‌آمد طبیعی این شکل کار کرده. مقصر فقط رژیم نیست.

- چرا اعتراض نمی‌کردی؟

- می‌گفتن طبق دستور سازمان و به خاطر رعایت مسایل امنیتی، تشکیلات باید جمع و جور بشه و از هر خانواده فقط یک نفر کار کنه. خب چرا اون یک نفر فقط از مردا باشه. تو اصلاً فکر کردی چرا تقریباً سی نفر از زنان از جریان ما توآب شدن و یا این که دنباله‌روی شوهراشون؟ چون هیچ‌کدوم در برخورد، از خودشون استقلال نداشتن. شوهر که می‌برید، زن هم به دنبالش. آخه چرا؟ تو اصلاً به این قضایا فکر کردی؟

- خیلی زیاد و فکر می‌کنم باید خودمون رو به درستی مورد نقد قرار بدیم. عصبی شده بود. چنگی به موهایش زد و گفت:

- من دارم دقیقاً همین کار رو می‌کنم و هر چه بیشتر فکر می‌کنم به این نتیجه نزدیک‌تر می‌شم که باعث این وضعیت در زندان در مرحله اول خود سازمانه. برای این که ما در ابتدا هیچ دید و نگرش درستی نسبت به قضایا نداشتیم. ما دشمن را نمی‌شناختیم و زمانی که دستگیر شدیم فهمیدیم دشمنی یک جانبه است و فقط از جانب رژیمه.

- اشکال کار، مبارزه علنی بود.

- اشکال کار، درک غلط از دشمن بود. ببخشید شهرزاد تو اصلاً نگرشی

جدای از سازمانت داری و خودت عمل می‌کنی. ما دشمن رو دست‌کم گرفته بودیم. شاید ناراحت بشی، ولی باید بگم که اصلاً ما یه سازمان انقلابی نبودیم. به نظر من فقط مقدس بودن هدف، کافی نیست. باید بشه به اون هدف رسید. نه اینکه اونو دور و غیرقابل دسترس کرد.

- من تو رو درک می‌کنم.

- نه، نه صبر کن اینا رو برای این نمی‌گم که تو منو درک کنی. من به عنوان یک زن اعتراض دارم.

- تو با چه سازمانی کار می‌کردی؟

خنده تلخی کرد و در حالی که از تخت پایین می‌رفت گفت: «تازه جناح کشتگر یک گام جلوتر بود!!»

با ترانه‌های دلپذیر

برخورد زندانیان که چندی بود رنگ و بوی سیاسی‌اش را از دست داده بود، دوباره شکل می‌گرفت. کار و کاسبی برنامه صبحگاهی کم‌مشتري شده بود. سکوت و خاموشی رعایت نمی‌شد. اعتراض به کمبودها بالا می‌گرفت. تا آنکه سرانجام فضا تغییر کرد و جو شکست، آن روز نوبت پاسداری نگهبان سعیده بود. او چشم دیدن هیچ‌یک از زندانیان، حتی تواین را نداشت. بعد از ظهر یکی از روزهای آغاز خرداد شصت و شش بود. ناگهان در آهین راهرو-بالا با صدای مهیبی باز شد. پاسدار سعیده در حالی که مطابق معمول کلیدهای زندان را به پایش می‌کوبید وارد شد. کسی به باز شدن در و آمدن او به داخل بند توجهی نکرد. همگی مشغول دیدن فیلم عروج بودیم. او دقایقی با خشم و نفرت به ما نگاه کرد و چون عکس‌العملی از ما ندید فریاد کشید: هواخوری!

دختران ننه دریا، زندانیان بند، نه متوجه باز شدن در قلعه شدند و نه آمدن نگهبان سعیده. سعیده دوباره دسته کلیدش را به پاهایش کوبید و فریاد کشید:

- هواخوری شروع شده.

یکی از زندانیان مسالمت جو به طرفش رفت و گفت: «هواخوری رو بعد از فیلم بده.»

نگهبان با حالت عصبانی فریاد کشید:

- نمی شه. هرکی نمی خواد نیاد. یا فیلم یا هواخوری.

توآیین به سرعت از جای شان بلند شده، آماده رفتن شدند. اما در حین رفتن هنوز چشمشان به صفحه تلویزیون بود. فیلم عروج از محصولات سینمای شوروی، برای بار دوم از تلویزیون پخش می شد. در این فیلم یک انقلابی مقاوم به دار آویخته می شد و رفیق خائن اش چهارپایه را از زیر پای او می کشید. تحسین مقاومت و سرزنش خیانت حتی واکنش توآیین نیز بود. سرانجام فیلم تمام شد. خود را به هواخوری رساندیم. عصر دل انگیزی از تابستان بود. نگهبان با دیدن ما اعلام کرد:

- فقط یه ربع از هواخوری مونده!

برخی از زندانیان با سعیده بحث می کردند تا او را متقاعد کنند هواخوری را قطع نکنند، اما او قبول نمی کرد. ترانه خودش را به من رساند و با حالتی عصبی گفت: «دختر، عجب ظالمیه این دیو!»

- حاضری یک کار مثبت انجام بدیم؟

- چه کاری؟

- هواخوری مون رو ازش بگیریم.

- راستش منم در همین فکرم. تا فرصت هست سراغ بچه ها بریم.

فوراً خودمان را به بچه هایی که روی شان حساب می کردیم رساندیم و موضوع را در میان گذاشتیم. کسی نپذیرفت. به ما گفتند: «بی فایده است،

تازه ممکنه توی هواخوری شلاق هم بخوریم و باعث بشیم جو از این چیزی هم که هست بدتر بشه. یادتون رفته قبلاً افرادی رو به دلیل اعتراض به مدت هواخوری شلاق زده‌ان».

کسی حمایت نکرد. ولی هرکس به بهانه‌ای هواخوری رو دیرتر ترک کرد و ضمن برگشتن به بند به گونه‌ای اعتراض کرد.

- از بس هواخوری زیاد بود نصفش رو زدی؟

- اصلاً چرا هواخوری فقط یک ساعت باید باشه؟

- همه جا ظلمتونو نشون می‌دین.

- تو حق قطع کردن هواخوری رو نداری.

- ما باید هم فیلم ببینیم، هم هواخوری کنیم.

- واقعاً که ظالمی.

- بچه‌ها مریضان و احتیاج به نور آفتاب دارن.

- هواخوری حق ماست. اصلاً نباید در هواخوری رو ببندی.

- بابا این که کاره‌ای نیست. دست از سرش و درارین. خب می‌ره به اربابش می‌گه.

من و ترانه حیاط را ترک نکردیم. نگهبان به طرف ما آمد و فریاد کشید:

- گفتم برید تو بند!

ترانه گفت: «تو اصلاً حق قطع کردن هواخوری رو نداری.»

من گفتم: «طبق برنامه زندان من در روز حق یک ساعت هواخوری دارم و

تا این یک ساعت تمام نشه حاضر نیستم برگردم بند.»

نگهبان عصبی شد و به ترانه که نزدیک‌تر از من بود حمله کرد.

می‌خواست ترانه را گرفته به زور به بند برگرداند. ترانه بسیار ظریف و

شکونده بود و نگهبان، قذبلند، چهارشانه و سنگین وزن. ترانه شروع به

فریاد کشیدن کرد و من خودم را به آنان رساندم و سعی کردم ترانه را از

چنگ نگهبان نجات بدهم.

زندانیان بخش‌های دیگر به حمایت از ما پنجره‌ها را باز کردند و فریاد کشیدند: «نگهبان دست ننگه دار!» نگهبان که از وضعیت پیش آمده ترسیده بود، ترانه را رها کرد و به دفتر بند رفت. ترانه که به شدت عصبانی شده بود گفت: «دختر این فاشیست می‌خواست منو بلند کنه و به زمین بکوبه.» از این جمله او هر دو به شدت خندیدیم و بعد به آخرین قسمت محوطه هواخوری رفته، مشغول قدم زدن شدیم.

زندانیان بخش‌های دیگر پشت پنجره‌ها نگران وضع ما بودند. در زمان هواخوری هر قسمت، باز کردن پنجره برای قسمت‌های دیگر ممنوع بود. ترانه از دختران استثنایی زندان بود که تفکری عالی و انسانی داشت. سه ماه از پایان حکمش می‌گذشت و آزادیش در گرو نوشتن انزجارنامه حزبی بود. او همیشه می‌گفت: «اگه کاری رو که اینا می‌خوان انجام بدم جواب کمونیست‌های دنیا رو چی بدم؟»

قدم می‌زدیم و مشغول گفتگو بودیم.

- ترانه، تجربه ثابت کرده اینا افراد معترض رو به شدت مجازات می‌کنن.
- ظلم مضاعف.

- ممکنه تعزیر بشیم.

- بهتره تا حقمونو بخورن.

- قول بدیم که تا آخرین لحظه روی تصمیم خودمون باقی بمونیم.

- قول می‌دم.

- هر دومون باهم پیشنهاد دادیم.

- من می‌گم اول من پیشنهاد دادم.

- من هم می‌گم اول من پیشنهاد دادم.

- پس حالا بیا از هواخوری استفاده کنیم.

- نگاه کن نگهبان‌های بالا ما رو با اسلحه نشونه گرفته‌ان.

- هر اتفاقی ممکنه بیفته.

نگهبان فریاد کشید:

- اگه هواخوری رو ترک نکنین به جرم شورش در بند دستگیر می شین.
صدای خنده ترانه زندانیان بخش های دیگر رو به خنده وا داشت.
- دستگیری مجدد در زندان!

سعیده برای بیرون کردن ما از محوطه هواخوری دنبال چادر می گشت. اما از هیچ بخشی نتوانسته بود چادر بگیرد. سرانجام از توأیین گرفت. سعیده به هواخوری آمد و در حالی که هرکدام از چادرها را به دستی گرفته بود و به شدت عصبی بود گفت: «بیاین چادر سرتون کنید و خیلی زود با برادرا هواخوری رو ترک کنید.» ترانه چادر را گرفت و آن را به گوشه ای پرت کرد. من از گرفتن چادر امتناع کردم و در کمال خونسردی به نگهبان گفتم:

- من تصمیم دارم تا پایان هواخوری در حیاط باشم.
ترانه گفت:

- منم همینطور.

نگهبان دست هایش را مشت کرد و پاهایش را بر زمین کوبید و گفت:
- شماها بند رو بهم ریختین. باید مجازات بشین. و با دست به پاسداران مسلح اشاره کرد که در هواخوری ایستاده بودند.
گفتم: نگهبان هواخوری که تموم شد باهم می ریم دفتر زندان. در غیر این صورت فقط یک راه داره و اونم اینه که بگی این پاسدارای مسلح از بالا و پایین ما رو به رگبار ببندن.

- چادر سر کنین!

ترانه گفت: «مگه نشنیدی چی گفتم؟ بعد از پایان هواخوری خودمون می ریم دفتر زندان. حالا بذار راحت هواخوری کنیم. چون ممکنه دیگه هواخوری در کار نباشه.»

پاسداران مسلح قصد مداخله داشتند. سعیده گفت:

- برادرا صبر کنید باید دوباره به حاج آقا رحمانی اطلاع بدم.

حاج آقا رحمانی رئیس زندان بود. ما همچنان قدم می‌زدیم و شوخی می‌کردیم. نگهبان سعیده با لب و لوجه آویزان برگشت و گفت:

- برادر رحمانی گفتن تا پایان هواخوری کاری بهشون نداشته باشین.

وقتی هواخوری تمام شد، دست و صورت‌مان را شستیم و چون می‌دانستیم دیگر تا مدت‌ها زیبایی آسمان را نخواهیم دید، با تمام وجود به آن خیره شدیم و سیر تماشایش کردیم. بعد نگاهی به زندانیانی که از ما حمایت کرده بودند انداختیم برای‌شان دستی تکان دادیم و محوطه هواخوری را ترک کردیم.

نگهبان که از شدت خشم کبود شده بود، ما را به دو نگهبان مرد سپرد. ما را به دفتر زندان برای بازجویی بردند. بازجو عبدالله بازجوی بند بود. او اگر می‌توانست حاضر بود خون زندانیان را لاجرعه سر بکشد. داشت با حاج رحمانی در مورد واقعه هواخوری صحبت می‌کرد. من منتظر نشسته بودم که صحبت او با ترانه به گوشم رسیده. به ترانه گفت:

- دوباره دادگاهیت می‌کنم. یه حکم گنده می‌ذارم کف دستت تا خوب شیرفهم بشی با کی طرفی.

- فکر می‌کنی اون طرف دیوار چه خبر باشه؟

- نشونت می‌دم چه خبره. آدم ابلهی مثل تو معلومه که فرق بین زندان و بیرون از زندان رو تشخیص نمی‌ده.

- فرقی نداره اونجا هم مردم مثل ما اسیرن.

با فریاد بازجو به خود آمدم. اصلاً متوجه نشده بودم که سئوالی کرده باشد. سرم داد کشید که:

- چرا ساکتی؟ حرف بزن خودخواه. تو به شوهرتم رحم نمی‌کنی. البته برای شماها مهم نیست. این نه، اون. حتماً از حالا یکی دیگه رو زیر سر گذاشتی. حالا قلدر محل شدی. بگو بینم چرا بند رو بهم ریختی؟

- من بند رو بهم نریختم. من به عنوان یک انسان حق اعتراض دارم.
- چه کسی تأیید کرده که تو انسانی؟ کسی که خدا رو نمی شناسه انسانه؟
- مثل اینکه بدون توهین نمی تونی حرف بزنی.
- زشت ترین حرف ها به تو، توهین نیست و بدترین کارها برات عروسیه.
از بس کتک خوردی کتک مست شدی. از بس حرف شنیدی عادت کردی. فقط طناب دار مونده که لمس نکردی. شاید هم از زیرزمین رفتن
خوشت می آد. به ما بگو می بریمت.
منقلب شدم. سعی کردم طوری با بازجو برخورد کنم که یعنی معنای
توهین هایش را نفهمیده ام. آنقدر حالم بد بود که سوزش اشک را در
چشمانم احساس کردم. پس از این همه سختی هنوز آبدیده نشده بودم.
هنوز همان زن حساس بودم که زود چشمه اشک اش می جوشید.
دوباره فریاد کشید:

- گفتم چرا بند رو بهم ریختی؟ جواب بده!

- من بند رو بهم نریختم. من در روز یک ساعت هواخوری دارم.
نمی خواستم هواخوری رو از دست بدم.
- چه کس گفته تو برای ما تصمیم بگیری؟
- من برای خودم تصمیم گرفتم.
- تو کی می خواهی بفهمی که تو زندانی و باید به مقررات گردن بذاری؟
- من مقررات زندان را قبول ندارم.
- بردار بنویس.

- چندین بار نوشته ام من قوانین و مقررات ضدانسانی زندان را قبول ندارم.
- عواقبش را خواهی چشید.

با عصبانیت اتاق را ترک کرد. من و ترانه و تمام زندانیانی که با باز کردن
پنجره از ما حمایت کرده بودند انفرادی شدیم. همه را بعد از یک ماه و من
و ترانه را بعد از دو ماه به بند فرستادند. این انفرادی از بدترین دوران

زندان من بود. تنها دلخوشی ام ارتباط با پروانه بود^(۲۵). پروانه از زنان برجسته زندان بود که علیرغم همه فشارهای زندان تسلیم خواسته‌های آنان نشده بود. از مقاومت او بسیار شنیده بودم. پروانه در انفرادی به شدت بیمار بود. با مورش باهم صحبت می‌کردیم. می‌گفت چند روز است اسهال خونی دارد ولی او را به بهداری نمی‌برند و هیچ‌گونه دارو نیز در اختیارش نمی‌گذارند.

ایرج...

تازه از انفرادی دو ماهه برگشته بودم. که ناچار شدم به وضعیت بد غذا اعتراض کنم. کیفیت غذا هر روز بدتر می‌شد. یک شب که در راهرو قدم می‌زدم، دیدم مسئولان غذا نمی‌توانند ماست و خیار شام را تقسیم کنند. مقدار غذا آنقدر کم بود که تقسیم نمی‌شد. با دیدن این وضع اختیار از دست دادم و گفتم:

- چرا خودتون رو خسته می‌کنین. این غذا قابل تقسیم نیست. اونو به دفتر بند برگردونین.

این جمله برای بیش از پنج ماه انفرادی کافی بود. روز بعد انفرادی شدم. همان زیرزمین سابق. وقتی داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم به شدت احساس خستگی و ناتوانی می‌کردم. هنوز یک هفته از انفرادی قبلی نگذشته بود. با خود گفتم یادت باشد اواسط مرداد شصت و شش داری باز از پله‌ها پایین می‌روی. به همان سیاه‌چال قبلی، همان تاریکی مطلق، به آن وحشت در دبار و همان بوی سنگین نم که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد قدم گذاشتم. چشمم داشت از حدقه درمی‌آمد و بوی مرگ تمام فضا را آکنده بود. تا قدم به درون سلول گذاشتم یاد شهلا افتادم. بازجو به شهلا

گفته بود: «تا زمانی که سرت رو خم نکنی و زیر لب دعا و ورد نخونی نه به بند می‌ری و نه آزاد می‌شی.»

وقتی شهلا با سر افراشته خواسته بود بیرون بیاید، بازجو محکم به گردنش کوبیده بود و گفته بود: «با سر افراشته راه نرو. سرت رو خم کن.» ولی شهلا با سر افراشته از قل و زنجیر بازجوی جمهوری اسلامی فرار کرده بود. در گوشه‌ای کز کردم. دیگر تحمل انفرادی را نداشتم. سرم را به دیوار تکیه دادم. پنج ماه پیش برای ده دقیقه امیر را از پشت شیشه دیده بودم. بعد از آن، ملاقات بعدی موکول به نوشتن تقاضا برای ملاقات شده بود.

آرزوی یک لحظه دیدار همسرم را داشتم. اما نه به قیمت نوشتن تقاضای ملاقات. چراغ سلول تمام مدت روشن بود. سه ماه کسی به سراغم نیامد. راهرویی که در آن بودم مرتب پُر و خالی می‌شد.

تمام مدت سعی می‌کردم در آن سلول کوچک، همان چند قدم را از دست ندهم. قدم می‌زدم، خسته می‌شدم، می‌نشستم ولی نمی‌دانم چرا کز می‌کردم و چمباتمه می‌زدم. از این حالت بدم می‌آمد. پاهایم را می‌کشیدم. گاه احساس می‌کردم پاهایم کج شده‌اند. گاه احساس می‌کردم یکی درازتر از دیگری شده. وحشت زده برمی‌خاستم و راه می‌رفتم ولی راحت بودم و نمی‌لنگیدم. به شدت دلم قلم و کاغذ می‌خواست. همیشه دنبال قلم می‌گشتم. گاه حتی حالت نوشتن هم به خود می‌گرفتم. احساس می‌کردم به دست‌هایم دستبند زده‌اند و نمی‌توانم بنویسم. این حالت عجیب تا مدت‌ها با من بود. حتی وقتی به بند برگشتم این حالت را داشتم.

یک روز صدای مورس، دستبند خیالی را پاره کرد. خیلی خوشحال شدم. توی انفرادی هیچ چیز بهتر از شنیدن صدای مورس به زندانی نیرو نمی‌دهد. خودش را ایرج معرفی کرد. گفت که بیمار است. ایرج را زیاد برای بازجویی می‌بردند. هر وقت از بازجویی برمی‌گشت تا مدتی مورس

نمی زد. بعد فقط می گفتم هنوز زنده ام و از من می خواست که من حرف بزنم و من آنقدر برایش حرف می زدم که خسته می شد. یک هفته گذشت. یک شب دیروقت او را از بازجویی برگرداندند. در حالت خواب و بیداری بودم. خیلی دلم می خواست با او حرف بزنم، اما خبری از او نشد. روز بعد شروع به موریس زدن کردم. جوابی نداد. با مشت به دیوار کوبیدم. ناخن هایم بدجوری بلند شده بودند، دست هایم را نمی توانستم به خوبی مشت کنم. انگشتانم را آنقدر بهم فشردم که دوتا از ناخن هایم شکست.

صدای پای نگهبان که به طرف سلول می آمد توجه ام را جلب کرد. صدای پا در کنار سلول او توقف کرد و من صدای نگهبان صادقی را تشخیص دادم: «دِ پاشو! صبحونه. چقدر می خوابی قهرمان. دِ پاشو بیا صبحونتو بگیر.»

جوابی از ایرج نشنیدم.

نگهبان چند بار به در سلول زد. باز هم جوابی نیامد. نگهبان به خیال اینکه ایرج خوابیده است، رفت. چند ساعتی گذشت. من هم نتوانستم چیزی بخورم. ناهار آوردند. باز ایرج جوابی نداد. ناهارم را کنار صبحانه گذاشتم. دردی عمیق قلبم را می فشرد. سعی کردم با موریس با ایرج تماس بگیرم. فایده ای نداشت. به شدت نگرانم بودم. نگهبان صادقی شام آورد. باز هم جواب نشنیدم. در سلولش را باز کرد. تمام وجودم به دو گوش تبدیل شده بود. چند لحظه به سکوت گذشت. صدای پای نگهبان دیگری به گوش رسید. نگهبان صادقی از سلول بیرون آمد و گفت:

- این یارو همون دیشب غزل رو خونده. شام این یکی رو بده تا به حاج آقا خبر بدم. جنازه شو ببریم بیرون.

دوباره در گوشه ای نشستم و کز کردم.

برای زنده ماندن بنویس

نمی‌دانستم چند ماه در انفرادی گذرانده‌ام. مدت زیادی بود که چراغ هرگز خاموش نمی‌شد. صد و بیست خط روی دیوار کشیده بودم. اما به درست بودن آنها شک داشتم. برای اینکه نور چراغ آزارم ندهد، روسری‌ام را روی چشم‌هایم می‌بستم.

یک هفته بعد از مرگ ایرج یک دسته ورقهٔ بازجویی برایم آوردند. بالای برگه‌ها نوشته بود: «النجاة فی الصدق».

۱- آخرین نظرات خود را در مورد جمهوری اسلامی بنویسید.

۲- افرادی را که رویشان کار کرده‌اید معرفی کنید.

۳- دلیل شورش‌ها را در بند بنویسید.

۴- در مورد افراد بند بنویسید.

درد اسارت و حجم باورنکردنی شقاوت را احساس کردم. یک باره قلم را حس کردم. قلم برایم مرگ را تداعی می‌کرد. قلم را برداشتم و چند نقاشی روی کاغذهای بازجویی کشیدم. کم‌تر کسی می‌داند نقاشی کردن در انفرادی چقدر لذت‌بخش است. هرچه بیشتر می‌کشیدم، بیشتر خوشم می‌آمد. تمام برگ‌های بازجویی را نقاشی کردم. آنقدر سایه‌روشن زدم که خودکار تمام شد. نگهبان آمد و برگه‌ها را برد. از کار خودم راضی بودم. بعد از شام چراغ خاموش شد. بعد از مدت‌ها، خاموشی و نبودن نور خیلی خوب بود. خودم را به سیاهی سلول سپردم و سعی کردم بخوابم. صدای مهیب بازشدن درِ بالا آمد. دلم به شور افتاد. از صدای قدم‌های آهسته در آن ساعت شب حس کردم کسی که دارد می‌آید، باید بازجو باشد. سر جایم منتظر شدم. بازجو بود. وارد سلول شد و با تشر گفت:

- رو به دیوار کن!
- نشسته چرخیدم. از اینکه می‌بایست هر کاری را که می‌گوید انجام دهم خشمگین بودم.
- چرا به جای پاسخ به سئوالات نقاشی کردی؟
- چون حرفی برای گفتن نداشتم.
- در مورد بند هرچی می‌دونی بنویس. یک تقاضام برای ملاقات با شوهرت بنویس. انگار که واقعاً نمی‌خواهی ببینیش.
- ملاقات حق منه. نیازی به تقاضا نیست.
- تا تقاضا ننویسی، خبری نیس. اینجا قانون رو من تعیین می‌کنم.
- من قوانین شما رو قبول ندارم.
- بردار بنویس!
- چندین بار نوشته‌ام، باز هم می‌نویسم.
- دو روز دیگه. فقط دو روز دیگه بهت مهلت می‌دم.

دو شب بعد آمد. رو پتو چمباتمه زده بودم. نور چراغ قوه را به صورتم انداخت. سعی کردم چهره‌اش را ببینم. نقاب سیاه زده بود. یک‌ریز فحش می‌داد. آن شب مفصل کتک خوردم و به قصد مرگ اعلام اعتصاب غذا کردم. آنقدر ضعیف بودم که دو روز بعد حالم بد شد. شب دوم سروصدا و کشمکش در راهروی زیرزمین پیچید. تمام سلول‌ها از زندانی پُر شد. بعد از رفتن نگهبانان فریاد زدم:

- شماها کی هستین؟ من شهرزاد هستم!

از آخرین سلول نازی جواب داد:

- دختر تو کجایی؟

- چرا شما را آوردن؟

- کمی غذا، وضعیت هواخوری. تحصن کرده بودیم.

- همه او مدین؟

- نه، ده نفر.

صدای تک تک بچه‌ها بلند شد. از آن ساعت به بعد بی توجه به مقررات زندان باهم حرف می‌زدیم. غروب که می‌شد حتی چراغ‌های راهروی زیرزمین را هم خاموش می‌کردند. بچه‌ها تا پاسی از شب با پا، مشت و قاشق و کاسه به در می‌کوبیدند. این کار بیشتر خودمان را خسته می‌کرد زیرا از زیرزمین تا درِ بالا چهار در به روی ما قفل بود. وضعیت من رو به وخامت گذاشت. بچه‌ها برای فرستادن من به بند اعتصاب غذا کردند. من پیشنهاد کردم اعتصاب غذا برای انتقال همه به بند باشد. موافقت شد. بعد از شش روز برای مان دادگاه تشکیل دادند و به جرم شورش در بند تجدید محاکمه شده، حکم مجدد گرفتیم تا بعد از پایان حکم قبلی، حکم جدید را که دو ماه بود بگذرانیم. همه را به بند برگرداندند، فقط مرا نگه داشتند. اواسط ماه بعد از یک بازجویی طولانی و کشنده به بند منتقل شدم. بند را عوض کرده بودند و زندانیان تعدادشان کم‌تر شده بود. چند نفر حکم‌شان تمام شده بود و چند نفر هم عفو گرفته بودند. همگی در بند قدیم بودیم. بند قدیم فقط یک سالن بزرگ بود که همه باهم بودیم و توأبین که فقط سه نفر بودند در گوشه‌ای باهم زندگی می‌کردند. حیاط کوچک بود و دیوارها بلند.

از دیدن خودم در آینه وحشت کردم. بچه‌ها تصمیم گرفتند برای اینکه تا حدی قابل تحمل بشوم موهای سرم را کوتاه کنند. کبری یکی از زندانیان، بدون اینکه تجربه‌ای در این کار داشته باشد قیچی را برداشت و کار را خراب‌تر کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را هنگام نگاه کردن به من بگیرد. گفتم:

- این کار رو به عمد کردین تا جبران این چند سالی رو که نخندیدین کرده باشین. ولی ایرادی نداره هرچی دلتون می‌خواد بخندین.

- تو خودت چی؟ دوست نداری عقده چند سال نخندیدن رو باز کنی؟
- چرا، دوست دارم، خیلی هم زیاد. پیشنهاد می‌کنم یکی از شماها هم
موهاشو بده کبری کوتاه کنه.
- چرا ما کوتاه کنیم. راه دیگه‌ای هم وجود داره.
- چه راهی؟
- بیا نیگا کن! اینم آینه.
دقیقاً مثل چوپان‌های روستاهای دورافتاده شده بودم که بعد از کوتاه کردن
مو، همه جای سرشان جای قیچی دیده می‌شود. مجبور شدم از کلاه یکی
از زندانیان استفاده کنم.
کبری گفت: «امیدوارم به این زودی با امیر ملاقات نداشته باشی. می‌ترسم
طلاقت بده.»

آغازی در پایان

شب دوم بازگشت به بند بود. اواسط دی‌ماه شصت و شش. هنگامی که
اخبار تلویزیون شروع شد، مرا صدا زدند. همیشه با اخبار ساعت هشت
آخرین ملاقات‌های داخلی آغاز می‌شد. اما من نمی‌دانستم. نگهبان که
خود را در چادر سیاه پیچیده بود به بند آمد و مرا برای ملاقات صدا زد.
از شنیدن کلمه ملاقات به وجد آمدم. چقدر زندانبانان مهربان شده بودند.
صبح همان روز چند دقیقه‌ای با خانواده همسر ملاقات داشتم. بیش از
یازده ماه از ملاقات من و امیر می‌گذشت. امیری که همه چیزم در او
متمرکز شده بود. وقتی داشتم چادرم را برمی‌داختم متوجه سکوت
بچه‌ها شدم. به عقب برگشتم. همه غمگین بودند. برای اینکه سر به
سرشان بگذارم گفتم:

- بچه‌ها امیدوارم هوس نکنه کلاه رو از سرم برداره.
کسی نخندید. همه بدرقه‌ام کردند. فخری از گلدان کنار پنجره نگاهبانان
یک شاخه گل یخ جدا کرد و گفت: «اینو از طرف ما بهش بده.»
زمین یخ‌بسته و هوا منجمد بود. اما من سرشار از حرارت عشق بودم و با
این امید قدم برمی‌داشتم که بعد از نزدیک به یک سال همسرم را ببینم.
باورم نمی‌شد او را خواهم دید. دیدار او برای من به یک رؤیا تبدیل شده
بود.

به داخل یکی از سلول‌های متروک جهاد پرتابم کردند و در را به رویم
بستند. سلول سیمانی و سرد بود. پنجره کوچک سقف در چهارچوب
قهوه‌ای رنگش شکل غریبی داشت. قطرات آب از حفره‌های سیاه پنجره
به درون سلول می‌چکید. سلول متروک بود و این کوچک‌تر نشانش
می‌داد. موزائیک خاکستری کف سلول از چرکی که بر آن نشسته بود
قهوه‌ای و در بعضی جاها سیاه بود. فضای پوسیده سلول بوی خون تازه
می‌داد.

ضربه‌ای به در خورد، در باز شد و امیر به درون آمد. صدایی زنگ‌دار
هنگام بستن در بلند شد که: «فقط نیم ساعت!»
امیر به سرعت به طرفم آمد. زیباتر از همیشه بود. کمی بی‌خوصله به نظر
می‌رسید. پیش آمد، دست‌هایم را در دست‌اش گرفت و گفت:
- وقت کمه، بذار من بگم. تو تا اینجا قدرت زیادی به خرج دادی و توان
برخورد با ضربه بعدی رو هم داری. من فرصت خوشبخت کردن تو رو
پیدا نکردم. برای ما عشق، زندگی و مبارزه سه عنصر تفکیک‌ناپذیرن.
برای ما زیستن بدون داشتن هر سه اینها ممکن نیست.
چیزی در درونم فروریخت. دست امیر را محکم در دست‌هایم گرفتم.
پرده ظریفی از رخساره‌ام کنار رفت. سرم را پایین انداختم که متوجه
پریدن رنگم نشود.

امیر بی حوصله گفت: «سرتو بالا بگیر! این آخرین دیدار ماست. تو چشمام نیگا کن و بذار هر دوی ما از نیگا کردن بهم نیرو بگیریم. بذار نتیجه‌ای رو که گرفتم برات بگم. ما موفق نشدیم نه به خاطر این که اندیشه ما اشتباه بود، ما نتونستیم.

نگاهی به ساعتش انداخت. بی حوصله‌تر شد و گفت:

- اعدام‌ها ادامه دارن. اونا ما رو می‌کشن و بازماندگان ما رو درهم می‌شکنن. نگذارین گریه شما رو ببینن. از تو می‌خوام با آرامش خاص به بند برگردی. مبارزه همینه. ما در مورد امروز باهم صحبت کرده بودیم و تو بدون شک خودتو آماده‌ای این دیدار کرده بودی.

دست همدیگر را فشردیم. می‌خواستم ببوسمش، ضربه محکمی به در خورد: «وقت تمام!»

به طرف نگهبان رفت. در آستانه در که قرار گرفت رو برگرداند و به من گفت:

- حلقه‌های ازدواج مون رو برای سازمان بفرست. همه را می‌بوسم.

خودم را به او رساندم و دستش را محکم گرفتم و گل را به طرفش دراز کردم. قبل از او پاسدار گل را گرفت و در چنگال خود فشرد. امیر دستش را از دستم بیرون کشید، با تارهایی از وجودم. در بسته شد. خون گل از لای در چکه می‌کرد.

نگهبان برای بردن من آمد. همچنان وسط سلول ایستاده بودم. احساس کردم ورم کرده‌ام. فقط یک احساس نبود. آنقدر فشار بر روح و جانم وارد شده بود که به گلوله آتش تبدیل شده بودم. خاموشی بند را زده بودند. اما زندانیان بیدار بودند و انتظارم را می‌کشیدند. به بند که وارد شدم، بچه‌ها دورم جمع شدند. هیچ چیز برایم مثل لحظه‌ها و روزهای پیش از این آخرین ملاقات نبود. شاید دلیل این امر مرگ بخش عمده‌ای از احساسات درونیم بود. گفتم: «بچه‌ها امیر در آخرین لحظه به یاد همه شما بود و

برای تان بوسه فرستاد.»

روحیات تهاجمی اوج گرفت. نگهبانان با احتیاط از کنار زندانیان می‌گذشتند. با هر بهانه‌ای درگیر می‌شدیم. چند روز پس از اعدام همسرم برای بازجویی صدایم کردند. بازجو شخص دیگری بود و سعی می‌کرد بدون فحاشی و با لحنی ملایم حرف بزند. گفت: «تو بیوه امیری؟» سکوت کردم.

- پرسیدم تو بیوه امیری؟

سکوت کردم.

- لال شدی؟ چه تصمیمی داری؟ می‌خوای بری بیرون یا می‌خوای تو هم نغله بشی؟ سکوت کردم.

- بودن تو با زندانیا درست نیست. تو حتی با راه رفتن به دیگران خط می‌دی. تو زندانیا رو تحریک می‌کنی. می‌تونی مثل آدم توی بند زندگی کنی یا تو هم مثل شوهرت به مبارزه مسلحانه اعتقاد پیدا کردی؟ حتماً بهت گفته، به جنگ مسلحانه یا نظام الله معتقد شده بود. سکوت کردم.

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- چون حرف زدن با شما بیهوده است.

اواخر اسفند به اتفاق چند تن از زندانیان به دلیل اعتراض به وضعیت بد غذا انفرادی شدم. فروردین شصت و هفت هم در انفرادی گذشت. اردیبهشت به بند برگشتم. از زندان اوین سه زندانی آوردند که به شدت شکنجه شده بودند و نمی‌توانستند بنشینند و یا درست راه بروند. دو نفرشان توآب بودند و کار نگهبانان را در بند انجام می‌دادند. وقتی داشتند قفل در بند را می‌زدند، آثار شکنجه روی دست‌هایشان دل آدم را

به لرزه می انداخت.

در تیرماه به دلیل اعتراض به هم طراز کردن مان با زندانیان عادی دست به تحصن زدیم که منجر به انفرادی کردن مان شد. در اوایل مرداد همان سال مرا به دفتر زندان بردند و گفتند تصمیم به آزادی من از زندان دارند و گفتند که از دو نفر از اعضای خانواده ام به عنوان ضامن جانی تعهد گرفته اند که هر زمان که مرا بخواهند، آنان مرا تحویل دهند. بنابراین تصمیم دارند با قید دو ضامن جانی و مالی مرا آزاد کنند. گفتند مواظب باشم چنانچه تصمیم به کار سیاسی بگیرم، به اتفاق آن دو نفر که ضامن جانی من هستند دوباره به زندان برگردانده شده، بدون محاکمه اعدام خواهم شد.

و مرداد خونین، چهره نمود: فریبا احمدی^(۲۶)، فرح احمدی^(۲۷)، (دو خواهر)، کبری و ریشتی^(۲۸)، قدسی هواکشیان^(۲۹)، فخری مجتبابی^(۳۰)، و نسرین شجاعی^(۳۱)، در باغ ابریشم به لاله تبدیل شدند. نسیم آزادی روزی بر گلبرگ جوان آنان بوسه خواهد زد.

توضیحات:

* تمامی اسامی جان‌باختگان راه آزادی و توأیین واقعی است.

۱- حمید سلحشور، رزمندگان آزادی طبقه کارگر.

۲- هتل، یکی از شکنجه‌گاه‌های رژیم در اصفهان که زندانیان در سلول نیز با چشم‌بند به سر می‌بردند و هیچ‌کس محل آن را نمی‌داند. این شکنجه‌گاه به هتل معروف است.

۳- باغ ابریشم، باغی در نزدیکی زندان دستگرد که زندانیان را در آنجا اعدام می‌کنند.

۴- به لهجه اصفهانی هنوز را هنو می‌گفت.

۵- به لهجه اصفهانی نیست را نی می‌گفت.

۶- آهنگران، نوحه‌خوان رژیم.

۷- شانزده آذر، روز دانشجو.

۸- اتو دافه، مراسم آدم‌سوزان در دادگاه تفتیش عقاید.

۹- شادی، سازمان مجاهدین خلق ایران.

۱۰- سیمین، سازمان مجاهدین خلق ایران.

۱۱- مروارید، سازمان مجاهدین خلق ایران.

۱۲- محبوبه، سازمان مجاهدین خلق ایران.

۱۳- ریحانه، سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر.

۱۴- سهیلا، سازمان چریکهای فدایی خلق (اقلیت).

۱۵- نسرین، سازمان مجاهدین خلق ایران.

۱۶- پروانه، سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر.

۱۷- مژده، سازمان مجاهدین خلق ایران.

۱۸- فریبا، سازمان مجاهدین خلق ایران.

۱۹- نسترن، سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر.

- ۲۰- پروین، سازمان چریکهای فدایی خلق (اقلیت).
- ۲۱- مینا، سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر.
- ۲۲- رقیه، سازمان مجاهدین خلق ایران.
- ۲۳- شهلا، اکثریت - جناح کشتگر.
- ۲۴- ترانه، حزب توده ایران.
- ۲۵- پروانه، سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر.
- ۲۶- فریبا احمدی، سازمان مجاهدین خلق ایران.
- ۲۷- فرح احمدی، سازمان مجاهدین خلق ایران.
- ۲۸- کبری ورپشتی، سازمان مجاهدین خلق ایران.
- ۲۹- قدسی هواکشیان، سازمان مجاهدین خلق ایران.
- ۳۰- فخری مجتبایی، سازمان مجاهدین خلق ایران.
- ۳۱- نسرین شجاعی، سازمان مجاهدین خلق ایران.

انتشارات خاوران منتشر کرده است

- ۱- ایران در راهیابی فرهنگی هما ناطق
- ۲- بازرگانان در داد و ستد با بانک شاهی و ... هما ناطق
- ۳- کارنامه فرهنگی فرنگی در ایران هما ناطق
- ۴- ملیت و زبان شاهرخ مسکوب
- ۵- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار شاهرخ مسکوب
- ۶- در باره سیاست و فرهنگ شاهرخ مسکوب
- ۷- سفر در خواب شاهرخ مسکوب
- ۸- در باره جهاد و شهادت کسری احمدی
- ۹- گفتگو با فروغ فرخزاد (چهار گفتگو با فروغ) فروغ فرخزاد
- ۱۰- رخ (مجموعه قصه) جواد جواهری
- ۱۱- آخرین شاعر جهان (مجموعه قصه) علی عرفان
- ۱۲- سلاح سرد (مجموعه قصه) علی عرفان
- ۱۳- زمینه ای برای گفتگو نقد و بررسی قصه های علی عرفان
- ۱۴- مُرابی کافر است (مجموعه قصه) نسیم خاکسار
- ۱۵- اندر شرح قضایا (مجموعه قصه) منوچهر برومند
- ۱۶- حرکت با شماسست مرکوشیو (نمایشنامه) رضا قاسمی
- ۱۷- معمای ماهیار معمار (نمایشنامه) رضا قاسمی
- ۱۸- بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام م. کوهیار
- ۱۹- اسناد انترناسیونال سوم در باره احزاب کمونیست مترجم: بهروز پروانه علیزاده
- ۲۰- خوب نگاه کنید راستکی است (گزارش زندان) بهرام تهرانی
- ۲۱- پژوهشی در اقتصاد ایران (دو جلد) برتولت برشت، مترجم: سعید یوسف
- ۲۲- سرودهای ستایش و اشعار دیگر محسن حسام
- ۲۳- پرنده های بال طلایی کوچک من ... محسن حسام
- ۲۴- قناری شاعر فرانسوا توال، مترجم: کتایون باصر
- ۲۵- ژئوپولیتیک شیعه

انتشارات خاوران منتشر می کند

- | | |
|------------------------------|--|
| آرامش دوستدار | * امتناع تفکر در فرهنگ دینی |
| آرامش دوستدار | * درخشش های تیره |
| پری سکندری | * در دادگاه متهمان به قتل شاپور بختیار |
| سیروس سیف | * سه نمایشنامه |
| سیروس سیف | * کدام عشق آباد |
| گی دوبور، مترجم: بهروز صفدری | * جامعه نمایش |
| کریم لاهیجی | * پلورالیسم سیاسی در جمهوری اسلامی |
| علی عرفان | * جاده اغیار |
| شاهرخ مسکوب | * روزها در راه (یادداشت های روزانه) |
| محمد جلالی چیمه (م. سحر) | * صدای زنگ حضور |
| عتیق رحیمی | * خاکستر و خاک |
| گردآرونده : مسعود میرشاهی | * شعر زنان افغانستان |

ici
les filles ne
meurent pas

Sharzad



EDITIONS KHAVARAN

ici

les filles ne
meurent pas

Sharzad

